

کونی بیخ کس شکر بزرگ من
 بر چند بدین لاله رخ کرم من
 و ز آنکه بخدمت کنی بترازم
 مسود ملک آنکه نبودست باشد
 ایزد همه آفاق بود او بحق داد
 از طاعت او خلق کند قیصر و گوس
 که چه بود بر شد چون فرخ بمیدون
 یک نیمه جازای جوانی کبشادی
 ای ایت حصارگی روگردناری
 چون آنکه سر شادای ذی همکارم
 کرد دست در آئی که خوب چو
 من ل بوسه سپردم تا مثل من سپی
 دل بازده بخوشی روزه که شمشیر
 از تنگ آنکه شایان باشند بر ستون
 ای کله پای پایشش که بر پست و لولو
 من بن بر حمت کردی بک شایان
 ای میر مصطفی را کند شد کافران
 ای شاه سبک دل امین چاه شایان
 آنکه سر شاعر است او شاعران بلند
 تو نیز بفرست کنی دستبرد من
 آنکه گوشت شاهان بکنی در حمت
 حاسد چو پیش باشد بهتر و سعادت
 بر من زلفت ارجو کان ستون از پند
 خواهی هم که با نام من با تو چه خورای
 که پانچ من گویم با تو ز شکر خوشتر
 بدو نهدی پنهان بخت که کرد آخر
 دور که بیکبار چه چنین توان بدون
 یکوست چشم من سپیدی بر نالی
 عیشی است مرا با تو چون آنکه خندیشی
 من عرق در شادی با جرشه عالم
 یارب بدی و داد دولت در حمت
 تا میر علی آمد با آلت و با حمت
 آنکه بک طیب آفتاب یک بیانش

ای که چنین شیشه خوش جوانی
 خاک چشم زنده خوب ترانی
 هر چند مرانی حقیقت زمرانی
 از ملکشش ابدانه هر جدانی
 ناحق نبود آنچه بود کار خدا
 از خدمت فخر کند پست دولتی
 در چه زمین شد چون مردم عالی
 چون پیش روی نیمه دیگر کشتانی

مرح و در آن ان کرم تا حقیقت
 با تو نه بدولی که جانی کرم ای که
 بی خدمت و عهد نبرد ملک شرف
 این ملک غمزه تا پید شایست
 کر نامه کند شاه سوی فیض بر دمی
 سالار سپاهان چک شایست
 فرزند بد که فرستاد و پند
 یکست تو با اینا که دست تو با اینم

بم در مدح سلطان مسعود غزنوی

ز آن که سپردم تا حق کنی
 فردات خیل تا شی که آورم حصار
 بر پشت زنده پیلان این شمشیر
 صندوق پهلایشان و صندل تباری
 پاینده باد بخت پاینده بیاری
 با آنکه نبوت و ان فکر کرداری
 پند هشتم که خلت پیش است و سپاری
 خود باز باز و نماز نماز کسکاری
 تا بدوم بشرست چون او بر صغاری
 کوشی که رحمت شاهانین در کداری
 چونما پیش باشد بهتر و سعاری

کز آنکه جرم کردم کاین دل بچسبم
 از در که شمشیر مسعود با سعادت
 کز آنکه خضر و زاهدی در دستر
 اشقی سیر عالم کیند صید کردی
 شکر که تو شنیدی اینست سخنیکو
 کس کیستم که بر من آن دروغ گفتن
 با من می جانی تو که آنکه که خسیره
 یاران مرا تا بسبب کردند پها با
 داینکه من مقیم بودم که شمشیر
 ختم آیت که خضر و کیند گوئی
 شاه بچشم حاسد تو هم که من پها

بم در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

بد خور زینج ای که کشی سر کداری
 لکنی توان با دنا بدوت بر بلوی
 خوبت بطبع من خوابی و پیکار
 حالیت مرا با تو چون آنکه نه پنداری
 بیسته میوزیم نایز و شب تاری
 عمری بجانم از می ستی بجا تجاری
 چار شده ملک و ریاست سپاری
 بهتر شودش در کتیر شایست

خدمت کنی از روزنا طلبی حقیقت
 یاد هستی صادق از پشمنی ظاهر
 جانی که تو خازی مسلکی که تو بوی
 بعیشم بود با تو در عزت با خضر
 بر کوشش صده عمر من بیخواب
 چو شد و شکر میش از خون شیرینی
 پها بدین ملک ندد و پها او
 پها بکار که از بخت او ساطل

قد تو بد نام که ز خوبی بجه جانی
 هر چند بخدمت و تقصیر نانی
 کس با نبود مرقت کار مروانی
 باطل نشود هرگز تا شید سمانی
 در یک فرستد سوی فخر خزان
 بر شد بهو پهمی میخ هو آست
 بر بندگی خویش بیکباره کوانی
 یک کوشش بکنی او که کوشش نانی
 مجلس چنان سازی اده چو نیاری
 خواهی هم که تو بشای ذی همکارم
 زین پیش کرد باید با مات خوستانی
 خواهی هم که دل بخت تو با زین سپاری
 ز پها پادشاهی انا بشیر یاری
 خندان کران در ایلست با جاری
 کیند گاه باید آنکه می کساری
 اینست ذک شیرین اینست تقوی
 نه قرص آخام نه ماده و چساری
 دنبال سبب خالی چنان شیر خاری
 دیدند قدرت من ایند کسکاری
 تا از کت سلطان از قلمک سعاری
 ای یک آسب و دیار من بیغ ذوی
 چون شاعران کیر در خدمت کاری
 کز فر میر باضی بود است با خضاری
 یا از چه برانندی یا از چه پاراری
 کس کینه بدلی کیند کسکاری
 باری کنی از روزنا طلبی ای سبب
 با کس بچسبستی با کس پنداری
 شود که تو انگیزی خند که تو پیش آری
 حالیم بود با تو در سستی پشاری
 چشک میر از دشمنان بشک کشاری
 چون کس در آن پیشی در تری بسیار
 آنکه شد چشم هم نامی هم ناری
 و اینک بکن حمت کارش نشود کاری

یکمتر زمان باید بلکه دست به
 نوزده آید ای نو چسری
 مرغان بان کرده یکسر باز
 یکرخ سسرود پاریسی کویت
 در جوزه شد چو مطربان طبل
 نون ل لاله در دل لاله
 صد کردنگ زبردین یدی
 شمشاد گردان کوز سلفی
 از بوی بیخ و از نسیم خوش
 میراجل نطفه عادل
 افزون برف ز شرقی و غربی
 با حوره آه نسیم بوسه
 و سپس بچند گل یک دزه
 زان جانب خویش نگرند نیو
 دیوانه طاب کاغذین نمده
 با جام نیرم خیس بر خیزی
 در دولت و فرخستی بادی
 نوزده نکاشت بسوا بنگ وی
 بستان بیان آید کشت بهت پرکا
 صد کارگاه شکر در هت باغ کاش
 خاکس میان بلخ دمان کشی کنان
 مرغ اندر آنگیر و بر قطره آب
 قریح فری بر سرش از آه آب
 بنام همت وی بسنگام جوده
 با نغمه ای با می با شرا صمی
 بزوبی خلق او نشاند سوم تیر
 آتجایگاه کاغذ بر کشان بود
 ماز با حق یکی در چشم تو
 اندامه نوبه ساری چون می
 بر سر بزرگسای سپه عام
 با چو سیم اندود ششاه بدیع
 با دادان بر جو اوس قریح
 بر کجا بونی زمینا خرنی است

تا در توان کن و ن از سختی شوی

بره تی آن کن و ن چسپن به کردن

در صفت نوز و روح امیر سپه و در ملک محمد قهری

در زمره شد چو موبدان قهری
 اندرده شد از تنیب کم عمری
 بر یک تیغ ز کس نبری
 کفار نگردان کوجهر سے
 چون فاشک و جترتری
 قلب کرم و نیت چهری
 افزون به نسب زینمی بگری
 بر جبهه پشت شیر ز بگری
 کس نبود ولی بین نری
 از ننگ سخارت و ز مقدری
 چوناکه تو صف آهین قهری
 با تیغ بزم شتر بر شری

طاد کس بیخ عنبری خاند
 جنبید بر حخته شواند
 ازین سسری فلز بر کردن
 ای زه چهار صحت پداری
 و ننگ و نگار و صورت نیکو
 با چهره ماه و طینت زهره
 بریده چو طبع موم از مرتد
 کرسنگ و آهسیا و زواهد
 در زانک بنسرت و بی باکاهان
 میرا لکاستار ط بد را
 از تیغ که شاخ کند تا برده
 ناهت خلاف شیمی سستی

بم در صفت عید سعید نوز و روح وزیر

چکش چرک بسوقی پزیر بکفی
 چون چو بنشسته بر قطره ای
 چتر هت چون دبال پای بسته پای
 شش است چو کاشی و شیشی بچو شش
 اشراج این تخی با نگو سیبوی
 جرف خشماد بزد و میرودی
 تو لفظی آن ذکران آهسته نشی
 آنروز که سماجی روز بچو می

باشن بیان من پانی بخت
 میل زخمی کردی بر سر جهاد
 سر و کشته از کف او خاندان او
 در باره خود رفتی بری از زبان او
 ابد بزرگوان تا سیح بیل او
 ای سهرید که با ده کف ز نشان تو
 هستی گاه جنگ جنگ خاسته نگو
 و له

در صفت بهار و صفت امیر کاما سوسو سپهرین قاپوس

بر مثال امن ششانشی
 بر کجا جوی زده پا خرسکی

برخ و پای قون بر شش
 ز کس تا زه میان مغز او

تجیل لب اندر بشد سبکساری
 بالاده لعل و با گل مسری
 بکشاده زبان برو می جبری
 یکرخ سسرود و ما و راه انزری
 دراج سسوط منو چسری
 بر کردن کوشش بر عطری
 شش کوشش بر او زیم بل تدری
 پیرا شیه دهر زوید و مسری
 چون قهر یک محمد قهری
 از بره شیر و صحت زهری
 از بدلی و بدی بد مسری
 در پیشش خوش ز کوب قهری
 پیرامن او مسزیر یا بیری
 میری گلکی ستاره بدری
 چوناکه تو سنگ آهیا بری
 ناهت ذوق طبعی دهری
 در دیار و سپهر بی قدری
 نشانهای حظه و تصویرای می
 از سببش قبیله و از فرخش می
 صد کارگاه ثبت کرد هت ثبت می
 در شش از بلال اجاشش از جید می
 چو نخوابد خطیر بر دست را می
 چون از غای حاتم علی خاندان می
 شسته روم نذوق بنشند و نیم می
 بدست است یعنی شمشیر است می
 باشد علیج روی ننگ ترا زده می
 پانی ننگ و باز نگریده همین می
 چون هت صدک شمشیر می
 شش ستاره بر کنار هر می
 حلقه حلقه کرد ز زده د می
 با ز بسته دامن هر د می
 چو کس سبب تیغ نذیرین می

سردبالا دار و در پهلوی نمود
 بوستان ننده معتوق میر
 آفتاب روشن اند پیش او
 از فراز همت او نیت جای
 مرکب طیاره کسپاره
 نوروز و زکار عجب دکنده
 در لاله زار لاله نمانک سبزه روی
 وان سترن چنانف بلورین لبری
 وان کبکهای پید کونکی کتیب
 از بهر آنکه زلف مستد کوبود
 ابر کلاب ریزه می کلاب دان
 سوسن مرین پریم کلی کند همی
 باد بزرگ سناختانی کند همی
 در هیچ خلق سعد کند طالع کسی
 بخا بر فضل بر بهساری کند همی
 چونانش همتی است رفیع و خراش
 بر پای دولت میر بزرگوار
 جانان پدید مودد و خو جانی
 بر کار کردم ترا آزادیش
 و گرانایست صد بار و دیگر
 همه روز ویران کنی کار را
 تو شاه بزرگی ماه سپهر لشکر
 خورنی خلق با و دانست نه پنجم
 بنامش کس خالی ز آفت تو
 بناچار بگردم هم بگذری تو
 خریدارم بسی از تو من به
 رئیس مویده علی محمد
 نه مرد شجاع که مرد ضرابی
 اگر عقل خانی نکرد تو حاصل
 شنیدم که عیشی شب سر مین شد
 یکی کاروان هشت گشتن او شش
 اگر گتری تو از ایشان به نعمت
 آفتاب در سرتنگ بهاری

چون دازی کنسار کوسه
 باد که کوزد باسی بر کی
 چون پیش آفتاب اندر سی
 نیست زانو ترز عبادان همی
 شیخ ذروی که کنی وادی جایی

بوستان فرزند پیش خیران
 از زمین بر پشت پروین آکنند
 روزی سیجا بود کشور کشای
 آفرین بر مرکب جیون میر
 تیز کوشی همین پشتی ابلهتی

در صفت بهار و مدح ابو عرب محمد مختیار گوید

پیکان نامی این چو بکند همی
 سبن باغ زلف مستد کند همی
 بر روی گل کلاب مستد کند همی
 سیرین مرغی از مستد کند همی
 مرغ خیزد وایت معبد کند همی
 او طالع گریان است کند همی
 بی تیغ کار تیغ مجز کند همی
 کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

ضرب او شاخ گل سبزه شیری
 ذره بسرا آنکه روی بود مرغ خوشتر
 بی عود با عود مثلث کند همی
 لاله دل از مستد چو بکند همی
 بیل کوکشاوه سحرگاه جزیت
 کوه طبع میر موند کند فضل
 بر تشنه دایست که بر خرد کند
 ناباد مشک پیرا بردی شستاه

در ثناتی عالم و مدح علی بن محمد وزیر سلطان گوید

همانی همانی هانی هانی
 نترسی که بگرد ویران بسانی
 و لیکن یکی شاه بی بسانی
 خورنده ندیدم بدین بدانی
 مگر کافتانی کند آسمانی
 اگر چسندار همی بگذرانی
 چو خدمت تو کنم رایگانی
 گزاید تو با خوا همش جاودانی
 نه مرد طعانی که مرد طعانی
 و در جان همیشه جانم تو جانی
 سوی موده این علی ایستایی
 هر آشتربان کنی از کلافانی
 جنت از ایشان غزونی تو دانی
 آفتاب و دید کل بیستانی

غنی کس آن کس غنی تر کنی تو
 ندانیکه ویران شد کار و آنکه
 بود فعل دیوانگان این سراسر
 سنناتی همی ندکانی ز مردم
 تو هر چند رشتی کنی پیش بر ما
 ما هر زمان پیش خانی بر که
 خرید من حاج عمر ایانست
 ای شمس عین منم
 چو شمشیر تو ز کز من ندیدم
 من یادونم بازم که زنی شستام
 برو خواست شری با غلط نازی
 سوی کج عمر ایانک بسم بیستام
 و اگر گترم من بجهستی از آنک
 بزی ابامانی و خور جانی

چون تباری پیش روی فرست
 که بنوک نیزه بردار و دسک
 روزی سیجا بود کشور دسک
 رفته نه هر هفته یکبار رسک
 کرد همی خرد موئی فرسک
 در باغ غولیش بلخ ارم رد کند همی
 خانی مشک خالیه بر خند کند همی
 کا و ناف را میانم پرازند کند همی
 دیار را کرد عجب دکنده همی
 کمانه وی خیش موزد کند همی
 بی آب آب در معرزه کند همی
 خیری نوح از حسیب معبد کند همی
 کوئی ثنای میر موند کند همی
 این میر موند پیش بند کند همی
 کردن انقلابه مقلد کند همی
 عالم چو عارض بت افتد کند همی
 کو پای گیانیت معقد کند همی
 چو آشفته بازار بازار کانی
 سراسر فریبی سراسر زیانی
 فزونی کس آنکس تو بر تر نشانی
 که بر خیزد آنکه شکر کاروان
 بعد از تو دیوانه و نادان
 از برادار است بود زند کانی
 شود بیشتر تو با جان سربانی
 که پیش آیم ز پیشم برانی
 و تو خادم تلج عمر ایانی
 که کشتاب تیری در تنم کانی
 که یک سینه را کند از حنا
 اگر چند ماه دست خود بر پرانی
 بشیرین معانی کشیرین با
 بیاید منو چه می دهی
 از ایشان فزونی بشیرین با
 برود خواسته و کس با

پیشانی آید و در مرض لبت حمری قای
 جسد پدید آمده بر جسم چو پتیر آید
 دل جراحت کردش از لغین و جز لغتیش
 ز آنکه لغزش کشد دست هر که از دم کشد
 از فراتر است او استسما لایت راه
 صفت ما کرد سرم چند همیکروانی
 یا بکن آنکه شب دوزخ می دهد
 از حد و فایست پیغمبری در گذر
 دل من بودی از خویشم دور کنی
 به سوختن گنج نادان سازی تنج پیش
 از تو ما ز کنساره و پیام و نه سلاک
 کن یاد دست که پدید نشانی نگذشت
 یکی صفت بگویم که از هر چه شنوی
 سبوی بگزین کردی از کاره و نه
 ایاکریم زمانه عیالک عین تبه
 تو عیالک فایح منموم ای سبوی
 به نیکوئی نگری که من بکس نگری
 بر ندانان هر کس تو زان کس نگری
 نیاید از تو بخلی چو از رسول روح
 و خادمت آزادگی دولت بدین
 چو این روحی شلو چو این مقلد و سپر
 بر روی تو اندر زمانه مردم نیست
 بیشتریت گمانی بر من بهت و طبع
 بدیع تو متشبی بسزنیار و برد
 هزار سال عبیدون بزی به پرواز
 رفت سرا و بهار آید چون باد و کس
 هر زمانه کند خانه چون خانه کبری
 بر کس روزند پرده عشاق تذرو
 دم هر طوطی کی چون زنی بکس
 بعد پنداری پنهان همی طبل زند
 فوزه زور کار نشا و است ایسی
 بر کسین صاحب قدر وضع است
 خیل سازیم جسد برود نازند

در مدح خواجه ابو منصور دستور گوید

هر چه از هم را کردم بند کردم کردی	ای بسا شود اگر از لغین گمان کنی
دور روی ملک از این زمین نیست	که میرزنده بودی زبان چیریل

هم در مدح وزیر سلطان گوید

بر نیاید بسما کار بدین سانی	هر بانی کنی بر من چه سزای
نیستی ای بت کی باره بدین نادانی	بنوی اضی کرز آنکه امیرت خواهم
کن یاد دست که گفیری در دانی	کوئی اندول پنهانست همی دست
عدل از آمد با بر کس عمرانی	خواجده استید سادت میل از پنا

وله ضیافی مدح صاحب الفاضل

تو نیک کاشف کردی این بانی	اگر بهت تو آتشی بر نه سزای
بر روی کردی که من بکس کردی	عذاب دوزخ آنجا بود که تو نه
دو دند می هر کس تو زنی کنی	اگر تو ام زمانه بر آفتاب بود
در رخ بر تو بخند چو بر خدای دانی	خاوات تو در ای بلند طالع طبع
نگوی عالی محمود و مستوی نوی	چو بوشیب و خلیل و چو بس عمر کیت
چو این سخن نوی اقصی کنوی	بلا و لغت اقبال مردی شنای
گر رانی جلوت است بابتی علوی	ز بهت هر روز شکفت مانده ستم
که چو بر لطیفی هر چه نوز تو نوی	بگاه خلعت دادن بگاه خلعت شمر
نه تو نام و نه اعشی نه قیس نه طوی	حدیث زلفه تو زرع بر تو خنده کنم

در مدح خواجه ابو الحسن بن علی گوید

دانش نانی نذر بر سر مغزوی	ز نثار و بر سر روی روی
باز چون بسته سوسن هم بطلای	بهر کمان کمان آواز کلنگ
بر روی ابو الحسن بن علی قابوسی	آز پیش تو سالی هر بستان هم

در مدح خواجه ابو سهل روزنی در حقه الله

سندش چون پر طوروی چون تپهای
 زلف حلقه حلقه در هم چو چو کله نوئی
 بر جرات بر نهی احت بدیدار و غنا
 که بر سپیدی تو منصور عادل گنجد
 آمدی در شان بوشاست از غرض غدا
 رشتی از روی نگوزشت بود کردی
 یا مکن و من هر آنچه سیز که آن نتوانی
 که بدیدار هست اندازد پیغمبری
 نه بی ادبی داد من بستانی
 من بدان اضی چشم که غلام خدای
 به بود رشتی از دوستی پنهانی
 به چو خورشید بچشمندگی از خدای
 یکی هست بنایم اگر بدان بود
 بر روی آنجا داد نه شاد بوی
 توئی که چشم خورشید بسوزد
 بر همان استاره کاشان نده شو
 ثواب جنت آنجا بود که تو بوی
 تو آن زمانه تو امیک آفتاب نوی
 نه منقلب نه مخالف نه منکشف نوی
 بوزن ذوق عروض و نظم و نثر و نای
 بری آری آری تو زنی کاری کردی
 که ایمنی تو بروی بر استسما نشوی
 به سیم تو ملک نه ز تو هر دو
 چنانکه عرضه کنی دین بانوی منوی
 بر روی بازاده کی نیک خوی
 بسوی و ضمیر برون آمد هر محوسی
 هر زمان بگب حتی از چون جابوسی
 ز نذ طبل تارک کل قالوسه
 ربهت چون چو کند صندد کردی
 که همی تا بد رخت چو کیکاوسی
 چو شید با بردشت بد پایی نای
 بر از خوان طویله یا قوت معدنی
 و جب کن که خیمه صحران بونی

از باد و تابش نگاه می خوری
بر گل بی نشینی بر گل می خوری
نگس هم کوی کند میان باغ
ز کس لبان کافه زین ترا زوشت
دود به گل چو دایره بر سرخ و سیتا
گر کس با ن چرخ یکی زده آبیست
شاخ بنفشه بر سوزان نهاده
از بهت بلندین مرغت رسید
آدمبوی از همه خلق محلات
را می افش و نیست اعتقاد او
احسان شهریار به تعلیم نیک است
خرمن مرغ کرسنه خالی کجا بود
عمر تن تو باد فراینده و دراز
آفرینان کب شب ز فضل خورشیدی
گاه به شرح مرغ و گاه به پیدگی
چون کمان اندازد و چون پنهان
در خواب نهد خنجر تیر سیر و درین
ابر سیر و با در که در صدانک و برق
تیر چشم آیم بگر فراه دول کینتاب
و چنین بسی مراد است بی تیر بار
بزن ای کج بود چشم آمو از ستری
کل نهد کل سیری پدو باوشگیری
بست چنگ و پا در و پستی و جزئی
جهان چو یکی زود سیر شیه و است
بروز کار از مستان کنت سیکری
بروز کار و خزان رگر کند شب و روز
مدار دل متفکر به منت آیم
بیخ ز شک مشوق خیشی ترنج خیش
گیر باد و کوشش زوش کن بصوب
بر رفت که تو کوی مرغی اتم کشت
بگاه خیش خشم و بگاه طبیعت نفس
نزد کوران سپهرن قلاوه خیزند
چنین چاندیم ابروز در دستری

دردی نگاه تا سحر کاه گل کنی
بر خم می خرامی بر دکن سیمی کنی
نیاک کرد فاخته بر سر و نمودنی
چون ز جفای بیانش زانگی کنی
چون پشت او به پشت زین چارنی
آنجح آبیما که ستونی امین کنی
مانده مخالف و سهل زورنی
هرگز بر تبت نرسد مردم دنی
چون انیشم آید مرغ نشیمنی
از روزگار زوسری بهشت تو کنی
چون تبت بهار باران بهمنی
ما مرغی کن سندان ما تو مرغی

بر از خزان قلاوه یا فوست کبلی
قدت ناخزیده و سنگت با چکان
دار چخته خالیه ذاتی سندی کنی
ماند بینه و دم طلاس شاخ گل
باغش هست دیگر ظاهرش کز آینه
چرخش ز زرد کنی انگی درو
هرگز نمی نگر دور حونت ز برانگ
او را زین می کور پاک بازدهت
از جام انکین سبز به خزان کنی
همدشاه را خلفای کز خراه
با عزم سنگ یزده و با قدر کورنی
تا حرفش با نقطه بود و حرف بی نقطه

بر سنگ پند یا زده خود بشکنی
هر چند نشانی بر چند بر چنی
چون نیر به نیر سا را بیا کنی
چون سنگ از دودان بدو بر را کنی
کو به شدت این گل دوری باطنی
دندان بلورین کرد مشرق بر کنی
سوا کند حونت رسوا کند سنی
مکن باشد ادا کور پاک ریمنی
از نفس او نیاید تا لطف کنی
لیکن بگام او است دل شاه معنی
با جاده ز ساوی با نفع آهمنی
تا خط مستوی بود خط معنی
عیش خوشتر با کور زنده آهمنی
اوجی از روشن ان در شش اجموش
گاه به بازی بکب و گاه به سنج کوی
بجو از شب با شش چو مرغی بکوی
تیر کوشش و بن پشت زم چرم خورنی
پیل کام و گرگ سینه نک تا زور کوی
گردن کوشش دم کستم و دران ساقی
اسب بی این چنان باشد کبی کشته سوری
سیم چون مجر قیصر چارم قبه کسری
سیم چون کبوی بر چرم چارم چو ام
که بانک چنگ فزودشت عذیبی
چهار پیشه کند هر زمان به کیزی
بروز کار خیزان کند خشت پزی
بر بدینت در هیچ راستی آگری
که تو یاده ز چنگ زمانه محترزی
که آتش دندان چو آتشی است کزی
تو شعر ترک بزوان طره شعرتری
سیم جودی هر جا یک کجا بودی
هزار قلعه سسنگین صد هزار فدی
هزار سال بزی صد هزار سال بزی
که زنده است جشید و ختری

در صفت آبی که سلطان مسعود بود داده

چون بکنای بوی میوه ها و گل کوی
خوش عیان و کش غلام و پاک زوی
که کوبت سینه و شوخ نوز در راه جوی
سیم دندان چو پینی ناره کام صلیح

در دوی زخم فزیره بر شود بی پریش
خت پای خرم زان است است کرام
کوساق شینه بره یوز از زور غم تک
تیره و کنگ کند و ناخ و تیر و کان

در صفت

که باغ و باغ و کوه و دریا است کرم
ز فرود مس آمد مرده سحالی ای

یکی چون خنجر خاقان م چون که خون
یکی چون دروغ دامن دوم چند و لب

فی المدیح المدوح

بروز کار به از ان کنت ز کزنی
چرا که فکر است ایام را همی نسری
چنانکه منت گانی برم اگر تم قری
بیا که ششم و با بانک افسر کزنی
که اصل هر لغتی را نو ایجاد و خوری
درشت تر ز میخان نرم تر خوری
تو بگو با قوت اندم میان خوری

کند به پیشه خویش اندون کجی در است
بیا ربا و کجا بهتر است با ده سپه نوری
بیا در سر و تو انگشت آتش خنجر
بر از ترکی نا که جو بست کرم
خزات علی هر جا یک کجا بروی
نگاه ده شتر دوست از کبند
بخزاین خاکتم مرزا که شاعر کشت

در صفت حم شراب

که زنده است جشید و ختری

بود چنان سالیان دراز
 بسوزاند آن خانه کبرکان
 نه بشند از پایانی یک زمان
 مرا این سخن بود ناله سپید
 یکی خانه دیدم رستگ سیاه
 چراغی که چشم چنان بود
 سفالین چو سی بسره خدای
 چو آبستانان لشکر آورده پیش
 بره کردن خشم چون ان سول
 زرق محشر از گردم سبک
 خندم گناه کلین از سرش
 مرا در این زنجیرانه مطهر
 بجای می شکست آه مش از دمان
 بر دم از خود دو شیزه کی
 بوشیدم راه از دمان ای او
 امیری شدم آن تران آن سپل
 که بست این مردمی بهر خدای
 بود خند کا پناه هینک تو
 ندیم شهر شرقی شیخ العبد
 سخاوت همیز از دست او
 کوان علم او در سبک خرم است
 سر گلک او برین گلک او
 چنین خستی و بدین اشتها
 اولا تا این جمع پنجهبران
 گاه تو بگردن آمد از هیچ وان بجی
 گزینیا ساز با کوفتی بی شایده
 روزگاری پیشان آمد بدین شهر
 از میان آن کعبه فرود میخستند
 شاعر ای بس که در هر که در طو کرد
 بود او بود همیاسن بودیکه پیش
 که پاشید و چندی این شریف نام ما
 اندین یام با بازار هر است افشوس
 که بیج و آفرین طارون بدی روح

و طرح وزیر و ندیم کامیاب عمید سلطان

ند پهلوی پیشین بر بستی
 جواندیشم کردم من از بهری
 گذرگاه آن فلک چون چنبری
 ز زهر بریده سه نجر می
 بره بر نه ندی نه زیوری
 چو غرابانان چن ستر می
 کف پای او که چون اسپری
 تنگ تر از تر پشه چادری
 چنان که سره غازی منبری
 چنانچون جوی لب اشتری
 چو جوی بخور آید از جرگه
 در آن سلسله نام ساخری
 بر آه از هر سوی من مجبری
 ز لهر و طرب کردن لشکری
 پرچم و ستر می منبری
 کنی بجهت شکر چو نشاکری
 مبارک لغاتی بلند استری
 که هر چه زاید از نادری
 بر کشتی در بود لشکری
 سر اسودی بر تن صغری
 نماند زبان از چو شاعری
 نکرد و چیکسی پیغمبری

در شکایت از شعر و شاعری

شعر نیکو را بزین سلسله پیش غری
 جگر خرد و معده میزند هم قهری
 آنکه آه از نواج و آنکه آه از بهری
 ناکند که شمار شاعری دگر می
 کار و بگردانی دارد و طعنه می
 شعر حسان بن ثابت کی خنیده می

که تا اوست مجرب و منبری
 با نده است برای چن عرو می
 گوید سخن با سخن کستری
 بر سنجار چون آرمایش گری
 بر افرو ختم دزد و آرا ذسه
 عروسی گلان چون اسپری بری
 نکلد بس بر تنک بهری
 خاد و بس بر کلین افشری
 چنانچون بخور اسپری چاهری
 زهر کرده خاک کی خاکستری
 دانی وزیر دمان جگر سه
 کشاده به اند دمانش در می
 چو عشق پر چکبدره آهوری
 کف دست می کشت چون کشتی
 مرا بر لبی کشته چون شگری
 چو امش غری در اشکری
 بیزد بکام چن سپین اختر می
 کشتی از فرخنده چ منبری
 نه عجز نشاند همه جود می
 بهشت برین بود کور سه
 شاه پایت هر لشکری
 تی نمونی با دل کافری
 چه پیشی ز کجرف در دقری
 سر و کار او با پر دین بر سه
 که بجی سپن زبان و ذریع سودنی
 در بخیلان ایچ آری بی باشی
 هم خیزه هم سپید هم ولایت با
 بر طلافه فوسه کردی بر ستمی
 آنکه کت ایف صندق آنکه کت ایچ
 بر شکور بخدی و استخ بست کندی
 کرد هر که را بشرف گفتن اشستی
 کرد این کسیر و خست است با تو
 کی خاک کردی سولی اش می خردی

در حلال دادن شعر شاعران بدی هوس
 بام خداوندان و اناس علی
 یک سوات و خلاق ارضین
 نشتم بر آن ناطق آل پیکر
 بر جانب از فرب که بسی
 سم اب در دشت مانند مای
 فلک بس چو بریزه کون شمه نری
 حسین شرفش چون صوب کانی
 شده شرفانش چنانچشم مجنون
 شده زهر کس چون ایوت سری
 عراب چو کوشش انکو ز زمین
 چو سلی بریدم رسیدم بوعری
 پیش کینت نیکم هم نام فرخ
 مرا تو کونی می خردنت اصل فنا
 چو اندر هست هست سر که حلال
 گمانند هست آنجا بود جوانمردی
 کرمت که رسیدم آنچه میطلبی

هم در صفت مسافرت و فکیات و
 ملح استاد عنصری گفته

نگندم بر او نطق و دلو و مصطلی	سپر دم بدو مرغاری که گشتی
بر که شتر اینخ بر که وصلی	ز کف گشته هر چه ساری بود
شده ماه بر سپنج مانند فعلی	شیرانی و کس بر کشیده
ز در جانش همه زانو شش خطلی	شده در وقوع بیان سپند
کین شرفش مانند فعلی	جدی هم کرد از چشم ز کنی
شده فرقدانش چو در قد لیلی	بر صبحکای چنان قرنی روی
شد بشتی چو چو چو وصلی	ز ریای چنان سسته زیر بسته
و یا چون فرغ باوت رطلی	شب چو آنکه ز نور نیزه
چو و عری بدم رسیدم بسلی	بر امید دیدار استاد فاضل

احمد مرسل نژادی کعبه پدید روی
 که درای اهرت و دوازده موسلی
 بفرمان او هر چه علوی سفا
 نشسته است دیوی زیر بر اتملی
 زین گشته هر آنگری چو طبل
 بلوئی پیوسته هر سهل و جلی
 شده نسطر طایر چنان شاخ تخی
 سبی هم کرد از چشم غم غلی
 سه منکف چنان ستم بغلی
 که پیکانها پیش پنهانش نیلی
 و یا چون چرخ را گشته جلی
 چراغ هدایات دوزخ تخی
 همش نام پیغمبر رب اعلی
 با فساد که در شیرت است در کعبه
 سپیدیم چو پی سنگه و جلی
 گمانند هست آنجا که زود بر کعبه
 نه هر چه دسته باز چرخ نیلی

من طعنه
 بیان که هستی آید مژده محکم
 اگر فدا کند هر که او نهد خرد
 نه هم نید بود ابتدا از آن سرکه
 پنجم چو آنکوری چو مویزی
 وله ایضا
 کرمت که شدی آنجا که میانی
 نه هر چه یافت کمال پیش بختی

غنی غانا که حکیم ابوالخیر احمد منوچهری در صفت مستط مضامین بیع و ابیات ریغ دارد و مستط در لغت بر فراک زیر
 چیزی بستن است و در اصطلاح شکر کشن چنانکه چار قافیه متماثل آورده شود و آنچه از شعر مستط تعریف کرده اند آنست که در این کتاب
 مستط خوانند و آنچه مستط خوانیم که حکیم فرخی ده قافیه مانند هم آورده و وقتی مختلف و حکیم منوچهری پنج قافیه آورده اند و یکی
 بدیگر قافیه در تمامت آن نظم آن قافیه در رعایت کند و شمس غفری نیز چنین کرده و درین جزو زمان معمول شده و در این

حکیم نیکو گفته درین کتاب برخی از آنها
 خیرید و خوارید که ایام خزان است
 آن برگ زده است که بر شاخ زرد است
 و دهقان تیغ سرانگشت کرت
 طاه و کس بهاری از دنبال کند
 و آن تر کارینش بود باز زنده
 بکیر نی پنی که خسته بچه در است
 بویس هم بوی هم و مشک بیست
 بنگر به ترنج های عیبی ار که چونت
 چو نسیم در دنت و چو دیار زنت
 تا برنج چو در گفته سیمین تر از تو
 باز ز جسم باز نهاده لب چو

ایضا مستط خزانیه در صفت خزان و
 ملح سلطان مسعود عنصری نوی گوید

پزشش بریزند و کجی نمکند	حسته بیان باغ برایش سپند
کرده دور خزان دوبرو چو کین است	دل غایب قامت خورش چو غمی است
پستانی تخت است از زیت فکوت	زده است سپید است سپیدش است
بر دوزخ سوزن طلک و ده بنو	آکنده با نور و کلابه خوش زانو

نخاسته میگرد و اینست
 با ذکک از جانب خوارم در است
 کونی مثل پیرین رنگ زده است
 کاغذ همین باغ نه کل ناند و نه کل
 با او نشینند و گویند و نمکند
 تا آذمه که زرد و نماید آزار
 که می که شب و کوشش می غایب خور است
 رنگش هم رنگ دوزخ عاشق است
 ز دریش بردنت سپیدش است
 آکنده جان سپید و دلو لوی است
 و آنجا یکی ز کز زمر که در آن جا
 ز دریش سپر سوزن بر آرزو چو

چنان است

آبی چو یکی جو جگ از خایه بسته
یکجا یک اور از بن نازد بکسته
وان را بر کرد از یکی خسته ساده
بر سرش کی خایه دانی بکشاوه
آن سبب چو غرور طبعی کوی طرز
و نرسکش خردک خردک در کسند
و بتان بجزگان گزخانه پایه
یکه خرد و شیرزه بدوخ بنمایه
کوید که شاد و شکر نازچه سینه است
تا من بشدم خاور اینجا که رسید است
تا اوران کشته که من بکشته بزارم
کس را مثل سوی شما با زنده ام
امر در می پستان با بر گرفته
پستان گمان شیر بچه دار گرفته
من نیز مکافات شما با ز نمایم
اندام شما زیر گد خرد بسایم
و بتان بد آید و فرودان کز دست
بر پشت نهندشان سوخا ز بردشان
اگر یکی پر خشت اندر کز نشان
از بند شبا نوری پروان نهندشان
انگاه پار در کشان سحر نشان
سماه شمرده بند نام و نشان
یکه رفتن خیزد شاد و خوش خندان
کل بند چندان سمن پسند خندان
کوید که شاربچه سان حال بستم
یا کشت خلی کرد کل اندر بوشتم
امروزه بجم اندر نیس که ترا ز آیند
حقا که با تاز ترو ترا ز آیند
از جملستان بجز پروان نگذارم
من خب مکافات شما با ز نگذارم
انگاه یکی ساکنی آوده بر آرد
کوید که مرا این می شکین بکار
سلطان ستم بکمال مسود

چون جگ کان تن و موسی بسته
پنجاده همه رنگ بدان خسته برده
در مصفوی آب زرد باری سینه
نوبیح پاراد و نه هیچ با پی
رخسار شاپرد که کس از که بدید است
از هر شامین به کشته شادام
وز بار کران جرم تن و بار گرفته
اندام شما یک یک از هم بشایم
تیمی کب تیز و گلو با ز بردشان
بر پشت گد پستان بران بندان
جای نگند و رو مگرد و کز نشان
پیش آید و بکند و هر زنده و بندان
اندر خندان که دم و آنخانه بستم
نیگوز از آیند و بی بو ترا ز آیند
از جان دل دیده که امی دارم
و حقان ز فانی بکف دست بدارم
گمتر از بش علم و فرود تر بشستم

ما در شجبه ترش از تن بکسته
کسی که سرخ در آن خسته نماند
بر کرد جوشن نقلی خند بست
تردیگ در آید در زردا بکسته
وز خانه شاپرد که کس از که گشته است
نقلی بدرباغ شمشاد بر نهادم
رخسار کتان کج نه دینار گرفته
از باغ بزندان بر دم و دیو سپایم
و اگر تپس نکوی کس اندر پستان
رگما بزندان شوا نماند نشان
خوش این برادر و برادر و جانشان
چون در کرد با ز زندانی و زندان
از آب خوش خاک یکی کل بستم
زنده ترا ز آیند و بی بو ترا ز آیند
بر سرق شایبک بودی بزم
بر درونخ او زنگش شایبک بکار
از که هر محمود و باز که هر محمود

نیگوی باندام جرتش بسته
و آویخته او را بد کرد پای کوفتا
سختی شطب زرد بر آرزوی شاد
اگر در آن خایه دان بوشن
واندر دم او سبب جلیلی ز مژده
زکی بچه خفته به یک در چون قار
تا دختر زنده اید بکاهت پیش
اناهمه استن و آناهمه بهمار
وین دونه آیزد بشمار که در دید است
کردید بگردار و بکوشید بکشاوه
درای شما همیشه همیشه بکشاوه
کشم که بر پیشدنگو نام و کلوکا
زهد انگتان بچه بسیار گرفته
اورده شکم پیش ز کوز شده خیار
چون آمد می دشمن دیر بنایم
زیر که شمارا بجز این نیست سزاوار
وز آنکه بخت بد و در فشرودشان
در پشت فرو کرد و بر جسم نهندشان
پشت و سر و پهلو ای هم در شکمشان
تا خون و از نشان پاک بکشاوه
واند کفند با ز زندان کز نشان
و اندک بد استخوان نبود مرد کز نشان
صد شمع و چراغ او شمشیر لبندان
چندانکه بکوزار ندید هست سمن زار
کردم سر خندان بکل ایمن کستم
کشم که شمارا بنودین پسند یار
والا ترا ز آیند و کونو ترا ز آیند
من نیازم این پستان تمام ازار
به جام چو آبی بجم اندر بکارم
من حق شما نیز بدارم بسزاوار
خود و بستان پیش و در مغز بکار
اگر خرم یا دشمنی عادل و مختار
چونانکه با ز خود بود نایره خود

داده است بدو ملک جهان خالق
 شایکی ز ماد ملک و مقرب است
 هرگز بتن خود دخلط در نقی است
 شایکی بر او هیچ ملک چیر باشد
 این یافتن ملک همیشه باشد
 اسال که جنبش کندین جنم چالا
 چون با جنبید بنود خود ز پیشه
 شیریت بد انگاه که شمشیر کبیر
 گر خاک بدان دست یک استیر کبیر
 آنزور که او جوشن خرنشته پوشد
 دشمنی دوستان اجل شیر بدوشد
 ای شاه تویی شاه جهان گذر ترا
 با ملک چکار است فلان و فلان ترا
 ای بر خدای ملک بار خدایان
 ای ملک ز داینده هر ملک ز داین
 ای بر خدای همه احوار زمانه
 از پای فاضل تو کنی خار زمانه
 تو ز آنچه کفشت بدسی بهتر بودی
 کشتی جنات و بر تش بر روی
 بسته مشواد آنچه نصرت کشادی
 از تو بنیدیراد ملک هر چه بدادی
 آمد نور دوز هم از باد
 باز جهان محرم و خوب است
 غایب روی سخن بی راد
 روی کل سرنج بیار است
 بلبلکان زیر ستاخر است
 لاله به شمشاد بر آید
 نقش و تاشیل بر آید
 نمرکیان نامی پا جو خند
 سرو تان عابد نود و خند
 طوطیکان بر کلکان تا خند
 بی دلکان در پی دل خند
 باز جهان خرم و خوش یافتیم

کیستی مگر فیهت و مجرب است
 شایکی شکارش بجز از شیر باشد
 هم کیستی کند ز خار جان کپ
 نی که تنی دست خود و شیر کبیر
 از جوشن و سوسنی سر چون شد
 ایزد بتو او نیت زمین را در نما
 ای نیر بهای پس نیر بهای
 کز دل بز داید لطفت بازمان
 بر جان روان پارت بفرودی
 پاینده همی بود هر چه آن نهدای

ملک همه آفاق و دوری خد است
 یک نیمه کیتی سستد سیر باشد
 تاروی کجمنش نهد بر شغناک
 اصحاب کند با کینه دیر کبیر
 چندان بد نیر که نیر به جوشد
 بردار تو از روی زمین قیصر و خاک
 ای آه نمای پس راه نمایان
 کردار تو صد نیمه کردار زمانه
 چند آنکه تو هستی محنت نبود
 همواره همیدون سلامت نیاید

ایضا است و دیگر در مدح
 امیر الامراء کجنتیاری

ز ملک شمشاد به پیر است
 ژاله بکلزار در آو میخشد
 صلصککان مشک بت خند
 آبوکان کج شش با فر خند
 زی همی سوسن شتاب ختم

بکمان کوه تنگ خاستند
 بر سر آن مشک فرو میخشد
 زرد کلکان شمع بر آفر خند
 کور خزان میهنها خند
 زلف پر رویان بر تا ختم

با خالق حس بود کسی انبوه کار
 هیچ آن پیشش انگشاد و کجشاد است
 مغرور ز گذشته است بکشار و جبار
 تاینمه دیگر بگردد یر نباشد
 باید که خداوند جاندار بود یار
 صافی نشودر بگذر سیل ز غاشک
 چون آتش بر خیزد قندی کند غا
 آنکه که بگردد ز زیر کبیر
 نو کرد کند سرنج همه دوی کجاست
 بندش هم اندر شود از بسکه کجاست
 بگذر از جزو دیده خنجر هر نطفار
 یکناه بسند بود این یار جهانرا
 خرس از در کاشش و خوک از در کلزار
 ای بسته کشانیده بهر بسته کشان
 ای چه بچه سچاره دای مفرغ زوا
 در پشت حدویت تو کنی ابر زمانه
 وز بسته غفلت تو کنی بار پید
 چند آنکه تو هستی مکت بزودی
 دشوار تو آسان شو و آسان دشوار
 باد دولت و با نعمت بهشت نشاد
 وز کید جان خاقط تو با جاد
 آیدش فرخ و فرخنده باد
 مردارستان بهاران بزاد
 کیتی کردیده چو دار لغت
 فاختکان همی بنشاستند
 نای نان بر سر شاخ چاه
 وز بر این در فرود میخشد
 از دل خاک و دورخ کوه سار
 سرخ کلکان با وقت اند خند
 زین و زان سو بلبل جو پاه
 ز افغان کلزار پیر خند
 با ترکان چکل و مند
 دل غنم بهران بکسانم

خوب تر از بوقلمون باقیم
 بیکر در پیکر بنگاشتم
 باز بود که مشرب بر او نشستم
 باز جان گشت چه خرم بهشت
 باد سحر گاهای روی بهشت
 سحر گاه که خورشید است
 باوه نوشبوی مرقق شد است
 مرغ نه پنی که چه خواند هسی
 باغ بنا را بنشانده می
 من بروم نینهار می کنم
 دین همه را زود ناری کنم
 با رخدائی که بتوفیق محبت
 اندک اندک سرشاخ درخت
 ایزد تیغش سبب غریب کرد
 از لطف و آن سخن چرب کرد
 از کرم و نعمت و آلا می او
 صورت او درخ و آلا می او
 متر از آوازه هسته سنش
 خلق ندانم سخن گفتش
 بهتش از چرخ همی بگذرد
 بخشش پروردگاری آورد
 نامل خورد و وی در خوب روی
 تا زیر سر و کند کفکوی
 هر خداوندم پاینده باد
 رایش از رنگ زو آینه باد
 نوزد بند کم زنی سلب از بند
 بر زن تفری بخشند و دل بجزند دل
 کای رخ خنده را کج زود که فاخته را کنگر

لاله بر لاله نسرد گاشتم
 کردن شار گل که بر بهشت
 بستان همزنگ سبزه گشت
 میخ شپنی که چه براند هسی
 بر رخسار از دج بخاری کنم
 بر یک شرق یزیدت محنت
 قلب همه شرقا بر غریب کرد
 کس نشیندست ز لب لای او
 که خردش عایدت از جان بخش
 رایش در قیاس همی بگردد
 تا شکنج لاف بود مشکبوی
 در دره نده طرب آینه باد

کیستی را چون ارم نگاشتم
 ابر ز آب شده بر روی گشت
 بیل هم طبع فزودق شد است
 دشت نه پنی که چه براند هسی
 بر سرش از در خاری کنم
 میر می برگردد مشن محنت
 تا پدرش کینت او حرب کرد
 تو خدائی همه لای او
 کرد ظفر مسکن در مسکنش
 بهت او چکل شیران درود
 ثابت کشید و چه بد روی
 بخشش پروردگاری آینه باد

بر قوه نیکو در نو بهار
 دشت بیاقوت تو با نشستم
 شاخ گل و نسترن آبدار
 کن بل بل بل اندر سرشت
 کرد گل و کوه همسر بر انار
 سوسن در دیده از زرق نه است
 پاکتر از آب و قوی تر ز ناز
 دوست نه پنی که چه براند هسی
 بر سخن نسترن لاله زار
 بر رخسار از شعر شعاری کنم
 پیش امیر الامرا روز بار
 و انوارش بر بدینج و تخت
 عالی کرد بیان مرغزار
 بسکه شده با مکان حرب کرد
 خلق جان عالمش در دستار
 هست بر آنقلب بالای او
 هست چنان در دو چرخ و چرخ
 بست و فادامه در آتشش
 در چه کیستی ز صفار و کبار
 دولت او سعادت پرورد
 قافله نعمت زیر قطار
 تازن بد همسر بود جنگوی
 بیل خوشگویی آواز زار
 دشتش هر گاه کشایند باد
 فلک تا او را بحق کرد کار
 زیرا که بود نوبت نوزد ز بنورد
 در نیت ترا بشنوا از مرغ نو آموز
 بر قافله خوب میخواند اشعار
 بر پهلوانین نیمه بدان نیمه بندند
 چون مرغ بر سینه و چون شد منقا
 از خالی بی آنکه همی خالیس دارند
 چون نیمه بر سینه که فلک را بشمارند
 گویند که جزئی در آب برود

وله ایضاً فی استطراد
 مدح الامیر

بمان با آزار که بر کوه بلندند
 پر ساسکی سینه بنهار بر بندند
 شبگیر ز کل فاختان با نوب بر بندند
 صد بار بر روی در پر با بشمارند
 پر ساسکی با سخن چند بگویند

بی مقدمه کیارند چشم که بختندند
 که چون سحر گاه همچو آب گدازند
 در آب جدا جامه در کرا بپوشید

بجز خاریان یک خود نپسندند
 ما کشتباز بگردن بکارند
 در آب کند کردن در آب برودید

چون سینه بجنبانند و یک شمشیر
 قداج کند که در کبار راه نکاپوی
 در سجده رود و سیری با لاله خود
 با دار سمنستان تک آمد بطایه
 آورد لالی بچوال و بسایه
 برادر فرسوخ باد چو از کوه بخیزد
 چون خنجر پاکیزه همه حال بریزد
 سبحان الله جان منی چو شد
 از سبزه زمین بک بوقلمون شد
 در باغ کنون حیر پوشان منی
 شبگیر کلک را خورشان منی
 هر طوطی کی سبزه قبا می دارد
 تنو بدین شاخ کجا می دارد
 بر روز دخت با حیرد که هست
 هر روز سحاب را میرد که هست
 هر روز کلی کف چراغی دارد
 هر قریب قصبه باغی دارد
 در باغ بنور نورم ریزانست
 وان منغ سید چشم خوریزانست
 بر دل دارد لاله کی باغ سیاه
 کلنا چو تیغ و کل زرد چو ماه
 لاله شکیبانی محققین طرف است
 آنچه آید که با هزار بود لطف است
 و الا منشی که پشت در پشت آگاه
 برده سبق از همه بزرگان سپاه
 بهواره شنشاه جهان خرم باد
 اجاب ترا سعادت پنجم باد
 بازو که باره همسر ماه در آمد
 هر خوشتر از آن زنده بر آمد
 در هفتان بوستان همی بخواند
 و خمرکان سیاه زخمی زاده
 بر سر کهواره شان بوی شاده
 و خمرکان پشت پشت خسته بر روی

از فالیه می برید بر سر هر موی
 تا حرب کند بسپار نغایه
 با باد آویزد و سختی بستیزد

هزاران کند بانگ نازی بلجی
 ابراز طرف کوه بر آمد دو کسپه
 تیغی بکشد منکره بادی بکشد

در مدح حواجه خلف

دیگر که لبغ و باغ دیگر که نشد
 بر کوه صف که فروشان منی
 هر طایه سی در زبانی دارد
 وز باد سوی ده سیر در است
 هر آهوی که چو بر باغی دارد
 بر ناروان کنان لیکر انست
 دارد صحن اندر زخمش سیمین چاه
 چون آتش اندا و شاد و بخت است
 بر شاه جهان عزیز و بر صاحبش
 در خانه بد سکال او نام باد

شمشاد بیوی لنگ خاتون شد
 بر روی هوا یکم کوشان منی
 هر فاخته ساخته نانی دارد
 هر روز کلک را فقیر در گهت
 هر یوز بزر چنگ باغی دارد
 باد صحرای سپیده دم خیزانست
 رفق سز کس بر بندد کلاه
 کلنا بر سر همه ناز و صلف است
 در حاجب شاه و شاه را نیکو خوا
 فرمانت درنده در همه عالم باد

مستطد دیگر در مدح سلطان مسعودین
 سلطان محمود غزنوی کوی

بس بیض و شریف روی شاده
 پهلو بنهاده پشت پشت به پهلو

مادر کانشان بی بی بیچ نداده
 کیسور بسته پشت و پشت کیسور

از هر سر پرش بکند صدده مشهور
 تا سرخ کند کردن تا سبز کند روی
 سرخیش بشتن کفش سبزی بزرگان
 از شرم بر خسار فرودشت وقایه
 از ساحل به با چو حالان کتف بار
 آخر پس اندر بنزیت بگریزد
 هم قدر بی اندازد و کسب او کویا
 کلنا بر تک توی پر خون شد
 در منغ بود بصورت پشت پنگ
 در باغ نوا می مرغ خوشان منی
 در دست سپرد و ناله مشک مشک
 هر طبلکی زیر پوستانی دارد
 و آه بود پس درون کل تک بزرگ
 سکین رشان با هم یوز در گهت
 هر روز نبات داد که زینت بزرگ
 هر سنج کل از سپید جانی دارد
 هر لاله گرفته لاله در بزرگ
 با منغ سید بچک آویز انست
 تا باد که ز منغ بردار و چنگ
 بر فرق سبزه چاه و یکشت کیا
 شمشاد چو زنگار روی اصل چو رنگ
 زیرا که چو معشوقه خواهد خلف است
 حلش شتاب نه بود کوشش بزرگ
 این طالب عر آمده وان طالب جاه
 پاک از همه عیب عار و دوزخ بزرگ
 بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد
 تا شاد زینده و با ده کیرند بچک
 جشن فرودیدون آبتین سبزه آمد
 کشتیانر سیاستن کرا آمد
 تا بر دجانشان با خنجر شکال
 وز در کهواره شان بون ننهاد
 هر دو سبزه در دست همی ل
 کیسوشان سبزه کیسور از بزرگان

هر یکی از ساعیدین در و بازو
 مشیر و پستان بپای ما در آید
 دهقان وزی نه در آید شبگیر
 ما در آن پرگشت و پشت بزم کرد
 من و مسلمانم و نه مرد جو انرد
 آنکه در پانشرا بخواند و دهقان
 خجوه و دهقان بستند آسان
 نادره تر اینکه طفلکان نگره شدند
 در طبع آنکه گشته را بفره شدند
 آنکه آزند گشته را بکواره
 نه بقصا صحت گشند خلق اشاره
 بلکه بخورد گشته را از گشند
 دهست چو گشته شوند و زار فکند
 زود بخزند شان حال گشته
 روز و گراگهی بساوه و وشته
 باز که گویان گشند همیدون
 تا برو و قطره قطره از شان خون
 چون بزم اندوزم آن بجزوشد
 آید بر ساحتی و پس بنوشد
 چون نشینند می سبزه خوشه
 گوید کاین می مرا کرد و نوشد
 بارند ای جهان خلیفه محمود
 بچو سیلماکی بود پیشش داد
 باش که آید آید شمشیر جویت
 کرک بر اطراف این خطره یوست
 کرک سکی تو امان گرفت شبانه
 هر که گشند باندند خشت گلزار
 خسرو مالک خانیان بستانم
 باز نداد دهقان باز نماند
 ز صفتش چون بهشت کیتی و بران
 دست بی شاه داد دل به پیران
 ای ملک ایزد جهان بپای تو کرد دست
 عالم را خاک کف پای کرد دست

کودک دیدی گلابی را شیر
 سوی سزاو سپید گشت خوشتر
 دو پسر خوشتر او دو پسر زبان
 خون کلوزیا وزند و بچو شدند
 بر سر بازارشان بنهند زاره
 که بدبستی که بچو پیش از خنده
 هرگز کا خرید بود و شکر گشته
 پوست گشند از تن یکایک پروان
 تیر ز تندی گمان صحت بگوشد
 گوید کاید و نماند جای بنوشد
 نیکش بود و نیک طالع مولود
 نیم رسیده یکی به زودمانت
 صبر بسیار این فلان فلان
 برده ما چنین خلیفه بنشانند
 بگذرد این روز کار شعی ایران
 ما به را از پی بپای کرد دست

ما در شان سوسیا جلا شده پیر
 تا کی ازین کند و بچو شیر ترانج
 هر یک و سبای پورند بیستمان
 پس بگواره فرو نهند و بچو شدند
 آید گشته گمان بر نظر نبار
 ای عجبی تا بود این شان نده
 گشته و بر گشته چند روز گشته
 بر شان بنهند و پشت و شکر
 مرد غمگش استوار بپوشد
 در کند سرخ کن رطل او گوشد
 کوفی محمود پیشش بزر مسعود
 این شد که سفید خشت گلانت
 هر که بپای پادار خشت جبار
 مرز خرمسان بر زردوم بیاند
 روی به ششند امیر ایران
 هر چه بکردای ملک نماند کرد دست

خویشتر تو بخت با کحل و قیصال
 ویشان پستان او که در شکر پنجر
 گوید کی دختران کر بخت مال
 سر بود لا محاله هر چه بود کسود
 کرستان کسلم ز کوشش بچو پال
 برده با شش درون کرده بسود
 نادره باشد کلو بریدن اطفال
 و ان گشند کان ننگ کوشش بچو شدند
 اینت عجب صحت اینت عجب حال
 پیر گشند و بایستد کناره
 نه بدیت پاکش به بچو پال
 ناید شان مشتری خام و بسنده
 آید شان مشتری آید دلال
 وز کفتی بچ گشته را به بنشته
 درین چرخش شان بماند حال
 صحت کران سکی از زهر بران قرون
 پس فکند خوشان بزم در قبال
 تا بچکان از میان قلم بچو شد
 تا نشود هیچ قیل تا نشود قال
 روشن کرد جهان گوشه گوشه
 تا خورم یاد شهر یار مد و مال
 فی لی مسود هست پیش محمود
 پیشتر از آن بود کستم بن مال
 یک تنه شهابین خطره شبانته
 کرک بود بر لب خطره علی حال
 دل بند کارهای صعب و گران
 از برادر و مرغان تند پرو بال
 لشکر شرق از عراق بر کذران
 تا نرند در یمن سنا حق اقبال
 شاد و بدو شاد و این جسته زیران
 دیده بروی کوفی گش اقبال
 نیکو کاری که او بپای کرد دست
 خرد و جل ایند همین مقال

هر چه تو اندیشه کردی ای ملک پزیر
 ای کساین ملک را تو دانی معیش
 سال نبردان نبرد شاه و همی باش
 جمله بر این رسم و این عاد همی باش
 آید بنگ خردس مؤذن میخوارگان
 که بگفت بر گرفت جامه بازارگان
 باد منسزد آوری در چاه چارگان
 منی ده کانیم ماحول غنم بود
 بر که صبوحی کند بادل خرم بود
 ای سپهر سیکار کوشش بد نوش کوی
 پیش من آن سپه که تسبیح مشکوی
 بر کف من نپند پیشتر از آفتاب
 آخته چنگ چلب ساخته چنگ رباب
 خوشا وقت صبح خوشا صبح روزنا
 کردان پیشین دی بزرگ کردنا
 کرده کلوز باد قمری سنجاب پیش
 سوسنگ زوری کلنج بر فرودش
 چونک ز شاخ و دخت خوشتر آن بخت
 در دین لاله باد و بخت و بخت
 سر و سامانی کشید برب جویا
 کشت کارین نذر و نهانی کشتار
 وقت سحر که کلک تعبیه ساختت
 ماه نو منگف در کلوی آخته است
 بر کل ترغیب کج فرودن است
 لاله سوی بیار خرد که پروان است
 از دم طاه و سنس پای سر برد است
 قمریک طوق ار کوئی سر برد است
 آب انگور پارید که آبان است
 وقت منظر شد وقت نظر خراک است
 آب انگور خمرانی را خوردن است
 شاخ انگور که من خمرکان او است
 اینچنین آسان فرزند زاد است کسی
 چون نبرد آن بچکار سر و کشت غم

انتهای یزد ترا بد از آن پیش
 یاد همی داران یاد همی باش

هر چه بخوابی کنون بخواب و قیند
 بادش دست و این یاد همی باش

ایضا سطر سبوحیه فی المیدح

چازه با باد و ظل مادم بود
 بخت بخشم چشم فتنه بروی نبوی
 نیز چه سوزم بخور نیز چه بوم کلاب
 روی شسته هنوز دست پای دانا
 بک فرود بخت مشک بوزخ گوش
 زاع سینه بردو بال غایب آخته
 چون درد و خیر بندد و وصف کار زده
 ذلب در یای بنده خمران آخته است
 طوطیکان با جدیت قریکان اینین
 دستگی مورد کوی بر برد است

جهت کزدم زده کشته کزدم بود
 ماستیر کی غایب یک تازخ و صبحی
 می ده کا زاده باشد طره شمس
 مطرب مرست با پیش آوردنا
 بیسکان باشا طوق کجان با شمش
 ابر بهاری دور سبب بر آخته
 مرغ نهاده اشیمان بر شاخ چنای
 مرغ سبب بر فاش تیغ بر آخته است
 کوی قط سفید جا بل صبا یون است
 شانه آکی ابو سنس با بر برد است

مستمط خمرانیه در ستایش و مدح
 سلطان مسعود غزنوی

که در زرد و نیالید و نبرد
 و انداز بخت برده بچکار شکم

همه راز او بیکد فقه نه پیش نه
 بچکان از دهن همه ناستند و دم

کت برساند بکام و ز روی معیش
 مال بگیرد کسر حسود به قبال
 میر جید باش میرزا همی باش
 قد تو هر روز ز روز کار تو چو حال
 صبح نخستین در روی بنظر کارکان
 روی بمشرق نهاد خسر سبب کارکان
 قوسو اشرب لصبوح یا اشیا ان همین
 منی ده در ای همی ار وی مکر هم بود
 باد لب مشکبو باد زخ حور صین
 تو سیک خوار به چنگ کن ترش روی
 تاز چه آج کل صاف چه ما و صین
 باشد بوی بخور بوی بخور کباب
 دید بستر گریان کوشش بگرترین
 در کلوی و بطلی با دهن سر و گردنا
 ساعت اندی بار با و ات اندی بین
 در دهن لاله شک در دهن نخل شمش
 از ساروی بشت و بر بشت برین
 ذرم سبب سیاه لاله تر ریخته
 ریخته مشک سیاه ریخته در همین
 چون سپر خیزان کسر در دهن
 با جو عروسی غریق در بن در یای صین
 طبل فرود کوه شست شست بن ریخته
 بک در یای باقی قلع خون کوه
 لشکر صین بهار در که و نامیون است
 خرد که او سبز کون خمیه لاله اشین
 برود بنا کوش بک غایب تاز و است
 در شب کوی خاتمی حلقه آن بی کلین
 کار بگردی بکام دل شاه شاه است
 دست استان ز روی میر کج است
 که کس سال کرده است مراد طلعی
 نه و ا قابل بود و نه فریاد بر سبب
 که در روی بگرفتش متواتر نه تنی
 صحتی بچکان از دهن همه دست هم

در سزا ز شکم هر یک نه پیش و نه کم
 چون نگردد بر آن خوشترکان بود
 نه شنب کرد آن بچکان هیچ غیر
 ز زبان کفت چه رهیت و چه نه پزهی
 بر زبان بچکان کرد سینه زخیمی
 رفقه ز زبان پر و دیر بر تاب می
 مرد باشد که کند سیهین باب می
 بچکانش نه از تن جیش آب
 دادشان بان پوسته شرابی جو کباب
 کفت پنلدم کان خوشترکان گن شدند
 تا درین بلع و درین جان درین گن شدند
 ز زبان حستنی کرد بشور از ز خویش
 کفت که هرگز نه بدت برین فرقت پیش
 در چو کشتاد بدان ترکان کرد نگاه
 سر کونسا ز دشمن و ره تیره ز نگاه
 ز زبان زد بر روی او هفتاد گره
 نیت یکتن بمیان بچکان بدر به
 دختران در گویند که بکنیم
 نتوانیم که لژناه دستاره بچیم
 روز هر روزی ز شید تا بدر ما
 دین و تن و درنگرند ز ما با هم و در ما
 ز زبان آمد و حلقوم همه باز برید
 بکلاف بچکان هم ازین بدرید
 بر کار که هست جز بچام تو مباد
 دولت همه ساله بی جلال تو مباد
 ای کرده سپاه اختران یاری تو

معرفی ترقی

سیر بود یکجا یک چه نینز و چه
 ماد آن بچکان زانده پیشی
 تیز زانده بشتاب از دور و لایمی
 بنجیدند و بنجشد زان بستر و آ
 چون آن چون بگرد چون تن چو کمان
 در نه بست بزخیر و فضل پر پیش
 دید چون گئی هر یک از دور و کسب
 کفت لاجول لا قوه الا بالله
 مان غیش و بت بنی آدم ندیم
 خوشترن فکند بر تن و مسرما
 قطره خون بل از کوی شکلی

رباعیات

هر خشم که هست جز بچام تو مباد
 همت همه ساله جمال تو مباد
 فخرت جانرا بجهان نذاری تو
 مسند مخالفان بشیاری تو

کردشان با دست بر باده بنز هر
 نه پروردشان باشد ازیر می
 کفت اگر شیر زمانه بود ما بنگی
 کرد کردند سیرین حکم کردند زقا
 ناپا شدند برین در همان شدند
 بود کیهنه بنزدیکی بچکان و خویش
 حاجی بی شجه تا با این بره و ما
 این بی بچکان هر حق من آمده
 ما همه سر بر بستن خورشید و مهیم
 چون شب آید برود خوشی از این
 نه بنای یاد ایشان کس نه کس لطیف

هر سگ که هست جز بچام تو مباد
 هر بنده که هست بی کمال تو مباد
 مسند مخالفان بشیاری تو

نه در پیشان سخوانی نه در کی نه کسی
 نه خوشش داد آن بچکان هیچ و شیر
 چه کرد سینه دید که خازد و شیبی
 نه در شان کند از حلقه نخسیر می
 هم آمنت که دیوانه شوم ای عجبی
 این ام که و همان شب ز آبت می
 ما خاوند دید که گمان سببی
 دهویا کسره کرد ز برنگار خضاب
 نشد از جانب شان غایب روزی شوی
 ز فرد کس نیست ایشان ضوان منند
 دارم اندر مرشان سبز کشیده شطبی
 ز آرزوی بچه زردل و حنطه و ریش
 رفت سوئی بانی حستنی و حلی
 بچه سنج چو خون بچه زرد چو کاه
 هر یکی باشکم حامل پر ناز لبی
 همه آستن کشد یک شب که و سر
 این چنین ایند باشد بچه هر صنیع
 ما تو انیم که ز خلق جان و در جیم
 ز آفتاب و مویان و دندار و بر لبی
 ما هتاب آید و جسد در میکرو ما
 کند چکاس آن بیاد با نرا اولی
 باز آمد بچکان از سوی چرخ کشید
 که از نشان تن اندر شده بود کس کسی

هر خلبه که هست جز بچام تو مباد
 خورشید جهان بی اول تو مباد
 بخت همه خنده شد پداری تو

دو محمد بن عبد الملک اتیشا بوری پدرش را تخلص می بود اما جز آن قطعه که مصرع با اینست
 اینست آج او را بخدا و بخداوند سپردم از و شعری شنیده کرده و ظهور را میر معترتی
 در زمان سلطان برایم خواندی نکاشته اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین
 ککشا و معزالدین سبغ امیر الامرا و ملک اشرا کشته در کمال جلال و نبالت نیر بسته و در آن دولت بر شعرائی مان
 خود مانند عنصری بر شعرائی مان محمود و بامارت متفرد بوده و یکی مدحت او را می سروده اند و خدمت او را می نمود و اند
 و بغا حنرت ای پات او را قضین می کرده اند بعضی اصل او را از شرف او بعضی از پیشا بورد نه شده اند تحقیق آنت که سمرقندی است
 و در بدو حال مسک سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ککشا سلطان او را معرفی اعت داده زیرا که جلال الدین معزالدین

برود و لب گشاده بود و پس از کشتن سبزه را نیز در وقت بود یکی ناصرالدین دیگری حسنالدین علی ای حال گویند و شب جمعه
 رمضان که سلطان بستمثال اشتغال و هشت بقویت امیر طاه الله اول علی بن فخر امیر مکتوب سلطان فقه بوده و مرید پدید کوئی

شده چنانچه مرغی این باغی
 ای ماه چو باروان یاری کوئی
 رماعی
 یا سپهرگان شویاری کوئی
 فصل زده از زهر جبارگی
 صفت بلال کهنه
 ده گوش سپهر که شویاری کوئی

سلطان از بداهت طبع و فصاحت پان و خوشش آمد آهسی از سببان خاصه با پنجاه روز هم بوی غایت فرمود مجتهد امیر این باغی
 باید بید بعضی سائید که
 رماعی
 از خاک مرز بر ما کشید
 چون آب یکی باغی از کهنه کشید
 که متغیر مناصر است
 چون با یکی مرکب خاصم کشید

ای اصل گویند وقتی در شکار که سلطان سبزه امیر مرغی از دور خیال شکاری کرده تیری بی انداخته مجروح شد بعضی گویند
 بدان تیر در گذشت بعضی گویند بهبودی یافت و قول ثانی اقری است زیرا که خود کهنه
 منت خدایا که نه تیر خدا ایگان

من بنی که کشیدم کشته ایگان
 یا لاخره در شکار بر اندازتن رست و عالم جان بپیت حکیم محدود سنائی غزوی در تغزیش کشته
 که ز بره پهنج دویم آید نه شکست
 در تمام طبع طرب آقای مرغی
 که حضرت با دانی تمییز حقیقیان
 بنشسته عطار و مرغی مرغی

ایکثیوان اشعار امیر مرغی حاضر است تقررات شیرین ابیات تکمیل از دو در طریقه تغزل فاقا شیوه فرخی در دیو مسک غصری
 می سپارد لفظ و معنی اشعار چنانچه زنگین دیوانش بسی هست و طرازی پسندیده و بیانی سنجیده دارد از اشعار او نوشته شده
 آن که هیچ ستاره و ندان را
 مشکین در رسن چه زندان را
 پیاده و در شکر افشان را
 بر سر و بیاد و کلستان را
 و ز کار برده ناهل صبیان را
 کرد دیگر کون میں کرد دیگر سان را
 یا سپهر از پریان سبزه بند و قبا
 تا کشنده از جوان میل خیل آستان
 بست بندری بسیناد عشق که با
 پیش منت ناصر الدین طربان شرف
 وین با یکی از شیرش آصف بن حیا
 یا خدایا منافی و مسلم یا خدایا
 تا شنید شکر می مرغی چون طوطی سپهریا
 چون مردم هر هسته عالم از زینت چنوا
 چون دست کل شتری بن قله سپهریا
 تیغ چون آتش پرور چرخ آسمیا
 شد چو مده سبزه بر مرکب چون ازدا
 آید بالا چون آتش تیز پستی چون عا
 کفم بدیاد مگر سبزه تا بد آستان
 یارب خلصنی فقد عرفت فی ان الزمان

دیوم بره آن نگار خندان را
 بر ماه دو هفت تا فقه عدا
 چو کان در پیش خلق در میدان
 ره داده بسوی تو و پناه و
 نه کار کشیده اهل طاعت را
 آفتاب اندر شرف شد جهان فرمان را
 داد فرمان کند در رخ قشای آجا
 هر کجا باشد پانی ز بیانی چو یه
 مرغ شد منقار گک و منبشه تم کون
 عروس گشت کس چشم از اندر دم
 او سیلما نسیخ تیغ تیز او انگشتری
 حال القیالی عبدکم با بیض عینی مرغی
 آه از غم آن شش سپهر چو جامه زهر
 تیر شمشیری گزاف و دیدی نشان هزار و
 بر جانب مشرق شوق چون از بر سپهرین
 تابیده و گمشده زهر چو زین شمشیر
 کفم چو دیدم آسمان رسته چون بوستان
 ز پستی که نسک یک کام در دهانک
 اندیابانی که روی از ستم آن در زحوی
 چون اند مرکب در میان آید یک چنان

مشخب قصاید اوست

دلبانه کوی کرده چو کان را	بوی گل مشک داده از باره
از جام و پیاله آب جویان را	بالا شش پر و ساخته مسکن

در صفت بهار و مدح شهریار

کرد یاری کند در باغ عطاری	کلین با قوت ترانی ز بند کلاه
ابر ز روزی ز بند نسک چون عیسی	تا کشنده از جوان میل خیل آستان
تا تو اگر گشت که از لاله و دشت آریا	شنیدید و لاله نغان وی سبزه
عاشق کل شد بنفشه پشت از آرزویا	بلبلان قوت سحر کوی می بوستان آریا

وله ایضا

رفت و نیاندک سبزه ز منت تیغ و غنا	دوش آن رخ یاری می آید بستی می
چون قطره از آند و پید که آکب بر سا	نور از کواکب گشته در از جهان چنانچه
آکب بر کوشش مرغی با غنیمت شوق	بخم چو ز جندی گنبد نیلوفری
یا نور و ظلمت چون شب آینه با کبریا	هر دم چون مرغی چو از غنیمت کهنه
سبحان من مرغی ایضا ال در از جا	در بسند من باشعلا با صفت شمشیر
پیش آید زو هم کب پیش آید ز فیضیا	چون نسک کشی ز خیالی از زهر کبریا
آن باد پای نسک پی شهاب میگردی	کردم ز دیده پر کردی می با یک سبزه
کفم که سوس گویان آکب دیدار و صفا	عاجز شد مدد کار خود از دم جلا ز بار

آن که هیچ ستاره و ندان را
 مشکین در رسن چه زندان را
 پیاده و در شکر افشان را
 بر سر و بیاد و کلستان را
 و ز کار برده ناهل صبیان را
 کرد دیگر کون میں کرد دیگر سان را
 یا سپهر از پریان سبزه بند و قبا
 تا کشنده از جوان میل خیل آستان
 بست بندری بسیناد عشق که با
 پیش منت ناصر الدین طربان شرف
 وین با یکی از شیرش آصف بن حیا
 یا خدایا منافی و مسلم یا خدایا
 تا شنید شکر می مرغی چون طوطی سپهریا
 چون مردم هر هسته عالم از زینت چنوا
 چون دست کل شتری بن قله سپهریا
 تیغ چون آتش پرور چرخ آسمیا
 شد چو مده سبزه بر مرکب چون ازدا
 آید بالا چون آتش تیز پستی چون عا
 کفم بدیاد مگر سبزه تا بد آستان
 یارب خلصنی فقد عرفت فی ان الزمان

جانباکی خواهی شدن کی از خواهی آمدن
 ای کشته حکم حرم تو سوزی بر عزم تو
 عالم بد فغان زده می دولت بد تو از روی
 کو هر که با کز او شد دیده پاک همسرا
 دیده چون مهرش شد همه خون از تنم
 ز آب چشم و آند دل بچستی تا باد
 پیش او بر دم و او زنده شد او بر او
 هر طسبسان از کل لشکر علاج دل کند
 بر نیز کرده بودم و سوگند خورده
 از بسکه که چشم تو نیزنگ و جاودانی
 کم شدلم ز دست و بجا که اندر او خاد
 قد که اینها می و دارم تر حسنیز
 گویند که چشمه بود در میان بحر
 هر کس که با تو قصد خجاستم کند
 هر دو با خشد و بزم تو تا خشد
 تا برده یک کرده غنیمت سوی حق
 فرمان شاه شرقی سر صم را ز تن
 بدو تپت است که در سر یک کون کلاه
 بر یا سین استرن ارغوان گل
 از سبزه و بنفشه مگر دست تا سلب
 این خرمی اگر ز صبا حاصل آید است
 ای ستاره خوبان خلق و دنیا
 از شک سلسله داری بنامه بزرگ شیشه
 گرفته تو با قوت ز تو کون کون
 آید شب و دایع چون تاریک شد هوا
 گرمی گرفته از جگر گرم او زمین
 چون شاخ شاخ مسنبل و چو بوی گیسم
 بخت زرم زرم و همیگفت ز از راه
 از سوی بی شو که من از دل شوم بری
 فرمان بر او کن که کند رنج روزگار
 کاشم که ای لرزدل جان سنیز تر
 تو دیده منی تو او هم کس از پیش
 بودن خطا مستاید آج نیست که کن

بی روی یکدم زدن از لب نو دنیا
 ای من غلام زرم تو ای من غلامی

دانی کون بود چو شیر تو شادمان گون
 در دوستان با قاطع بر از زاده حمله

وله صبا

گره مشکین چنبره پست چون چنبره
 تا بر تنی دشد چون تیغ بر سر
 قطره و شعله است بر بالین بر سر
 تاز ز شکش روی شاد و با دور مرا
 او بی بود دل روزان کل شکر مرا

عشق از دین کویم کس که در روی موی
 از شکرک و از نایب چهره شمع خاک
 سنج بدم شمشاد آب آید پیش ازین
 چون در دودن خالیدم ز من بر دست
 بهندان کرد بعد از فلک از زیر لب

وله صبا

پر ز من بد شد و گنبد منی
 کردم ز بر جستن او پشت را دوتا
 آری عزیز باشد در کز انبیا
 آنکه کرده اند به بجا اندر شمشاد
 از همان کستم کشد از ختران جفا
 کردن فرخنده کس بر روز گریا
 بر زنده صد کرده به بریت سوی خفا
 چون کند ناز و ده تیغ چو کند
 داند شد است باغ بزنگار کون قبا
 پیشین درستان از بدی غنا
 در شنبلیله و لاله نگر کرده دارد
 لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا

پشتم دو نامه از پی آن شد که عشق
 تا عشق تو را کن جان من دست
 ای صاحبی که اهل سخن را بدمج تو
 این سخن است از آنکه تو در طبع چو
 در بایت کوی از بار تا کنون
 آنرا کان بود که گردید بر او اصل
 آوده گشت کردن کردن کون ل
 هر یک کند از سر درون خورده
 کلمای نند که کوی در میان فرزند
 بر کل نندانه و بر ارغوان سنبل
 چنان صبح است تو کوی به لاجورد
 خندان همیشه بخت تو از شرف

وله صبا

ز سبزه دیره داری کشیده بر رویا
 نهفته تو بهاروت ز سبزه ز سر

با رخوان بر بست بنبل چشتری
 خار تو بس نند بود بجای خرد

وله صبا

سردی گرفتار نفس سردی
 زلف و شکر کش از با قوت و کوز
 با شمشاد چنین نگند بر کز آشنای
 در من عهد آشنای که من جان شوم
 دست تو ز غافل دل است ز غافل
 جان دلم کن به جان سیر و نیلا
 از دیده کشته خالی از خون طلا
 کیرم ره صواب که دارم ره خطا

ماه تمام او شده چون آسمان کبود
 مانند زنگی که بر آتش می طپد
 ای زلف و شکر کش از با قوت و کوز
 از جان دل طبع تو ای دنت
 در بر مراد دل بر ما همی و سک
 از چشم خویش چشمه زرم کن است
 لیکن نزد تو بفرودت میرود
 مردم بشو خورشید از روی خطا

من بچند دل تو نازم تو در طرب من
 منزل کند و هر چه در دل علی القصد
 کوی شرف از بدی با بدی شمس افش
 او میخوابد که بغیر بسیم دزد مرا
 که به چند بار شناساند ز نیلو فر مرا
 عشق او که در شمشاد آب آید با آذ مرا
 کاشکی دیدی تمام و اشتی با دور مرا
 تا نماید دور و فرخ بر لب کوز مرا
 که بر کام دل نشوم منت شه بلا
 باری او نماز اندیش و عا
 من کی گنم ز دست سوز فلک تو را
 کفار را در بند شد و با زار را روا
 هم که حله داری هم چشمه سخا
 طفر نگین است و قد غافل این کجا
 دین با خبر نبود که خندد در او خفا
 کفی فرزاده است بشکوف تو تیا
 ز پیم جان گرفته بکف که او صبا
 قدیلهای سخن اندر کلیسیا
 بر نترس شبانی بریا سخن نوا
 مر جان تو شمع است تو کوی بکون
 نالان همیشه عمر تو در روضه صفا
 بد بسری ل را راهی کنی ایفا
 پرنیان بر بر هست چنبره ساوا
 جوای تو بدل نند بود بجای جوا
 آن که هست جان دلم را بد و هوا
 شکل شهاب او شد چو نماند نود و نا
 زلفش آب دیده همیکه آشنای
 پیکانه از خط زده در محضر صفا
 لیکن چو جان دل توان کردنت
 بودنت تا چندی رفتت تا کجا
 رخسار و چهره تو مرا کعبه صفا
 در شمع کادای بجز در تو بود
 که بر جانیش سر ناری و بی صبا

مسبو و بوسه چون که شش و دماغ
بر خاک بر فاده جسم سوکب ظلم
کرد آید شریا بر چرخ زود کرد
اندیشی چنین که فلک بود مستوی
که ما شین حرارت مهور در تون
شورابه های پمزه نا خوش اندر
دیدم ساک را ز بند شش چن همک
بغال خستخ و عزم دست زین بود
ما ز شام که از شتاب بست هوا
زوان و شش پر بند و جدا و بی بند
پیکشید و می کند پمزه شدگان
پراگسی که نباشد بشرو خانه شیش
جواب و آدم و کشم زهر رستن من
مرهت شکر و صبر و کرد کار و به
بر آن قنبا چو رضا آدم انداخت
کناوری شبنم و شش بین میای
ر می چو خاشی پخته بر روزگار
سپهر چون کف قلاب اندو کیوان
چو بخوشد سپهر و لنگری زمین
زاد و خورشید طار و چنان نمودی
فلک چو سجده و ماه ده چشم چون قنبل
بهشت بود سپهر و خمره جوی بهشت
نه پنهان در برف نه ترس با هموم
ز لاله کشی مشکوف کون شش استیل
مره شتاب کرده بخت شرفی
ای زمین همچنان چن آسمان لایق
در تن پرش از فغان آورد دست تب
ز دل شمر کج آن که در سره سبک
در میان عاشق و مشوق نکام طرب
خوشتر بود حجاب شرم و حشمت ترک من
مسیلی درم ز عشقش که شمشیر شوم
ز خیال اندیشه استار پس چرت
خشت کلی اگر چنان پدیدار یافت

راه پیش روی دم و سره سپهر
بر چرخ ایستاده لب لک کعبه
چون دانه های سپهر چرخ آسمان
دیدم بری وان شده از نظر استوا
سوسخ چن طوبت مملو چو شتاب
پهون ان صاحب علت شتاب
دیدم سبیل از معایش چن سها

دیدم حجاب چو پدید آورد
کردون چو خوار و در ماه نو چو کوا
سکل چرخه سپهر چو شکار کرد
در غار ما شایسته طاقت مستقر
پیشرو از دانه پشته های او
ریک اندر چو تپش کرد اندر چو کوه
کابنی هم زو بعد خواندم می خون

در مدح وزیر سلطان ملک شاه کویید

ز کل نفس و سبیل بقدر و خفا
بود غریب و کند موی بر خوب خرا
ترا بسی سخنان گفت که شد از جوا
بر شکر خرا و ترا بصبر و ثواب
نستم از روی جنده و چو شهاب
شکی بود ز نظرش سپهر و جلاب
فلک چو آینه ریخته بر روی سحاب
بگونه درم قلب بر کف قلاب
فاده درین بگرافاب روشن تاب
که از حقیق کبی حوره در کف قلاب
بنات نفس چو سبز خمره چون خمره
بزرگ و خرد که اکب که سب از آه
نه بول و دکنین نه سهم خون و تاب
ر سبز کفنی نثار کون شست ترا
چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب

بهر کت مرا نیک بسته بهت من
بمخانی نه و آوند و درشت در می
آتش نه و منم چو نیراب و معکوم است
بکشم این سخن در برشش که فرم شک
که شتاب چو صبر که در یک چو کوه
زمانه سکون آموک شد در سبیل
ستاره بچو در مه از زلف و سحر
چو آینه سپهر چرخ و مگر چو سپهر
بسا چرخ چو میدان سبز و چو کوه
نه چاره و چون آسمانی سپهر بود
سپهر کشی که از جاده تقوی است
ستاره من بچنین شب سپهر در می
بر سب کلاب و مغز و زینش بان آه
پهون نا و بر قنچه کشاد و صبا
بکوشش در سعادت چو شمشیر

وله صیبا

دردل پر شمشیر شیره تو فلک است
چون سبک تازی چنان چو کلائی است

مرکب تو چو آب و آتش و خاک است
مدل است آهسته آهسته که مخلوق است

دو دانه زیر و شمشیر فته بر علا
گفتی که ما بتاب می برود کب
موسی میان بحر و بر آب زوصا
بر شتاب ما شایسته خفیت تنگ
چون آب شیر شیره و دندان از ثواب
مردم چو مرغ و باد مخالف چو کوه نا
کابنی ترس و سوسه کرد هم می دعا
سفر کردیم اگر دم سوی حمل شتاب
رسید ز من آغازه روی مشک ثواب
میان او شده پر تاب و زلف او چو تاب
دلم متاب از این جایگاه روی متاب
بجای نقل می تاب شوره و شوره
که تشنه را بنود هیچ فایده از سر آه
قنبا میان من از چو کوه و حجاب
که فراز گو تو که شیب قناب
هو او اصل کردن شسته در سحاب
سپید در و ششک دون چو کله خراب
بر آن سپهر چو کبی که کبزه فته در تاب
چگونه کوی کرده ز نظرش خناب
سپهر کرد آن چو کون تردین آه
چرخ جدول تویم و سپهر طراب
ر بی شش سبک آهنگ بی چاه آه
پراز خورشید و س در زلف کلاب
هزار خنده بر منری کسسته حجاب
که حضرت شرف الملک است حسن تاب
عزم عزم دست و رانمی از صواب
در شیب دندان زود رنگ در شتاب
هرگز عدل تو نگیزد چو کبیر در آه
شرم و حشمت را شراب پیش بردار حجاب
چون شکفته حاضری یکبار شرم تاب
چون اندازید بهت چو شتاب انداخت
هرگز آه آه شده و بچشش دانه خراب
کوه و بار چرخ از سایه پر تاب

پنجدهم سیاه تو کردستی بشیو کن
 زلف تریاید بود آواز ز مست آمد
 پای سیاه از مغز خاسد آن دی طلا
 خون هم آب زده خنجر در ساخت
 از طلا نهد از سهم و سخا با هر چه
 را که چرخ شمس شیر بود جنب تیراند
 ای لطف عارضی هم بر آفتاب
 که ز شک زلف تو در تک عاصمت
 پنجدهم است هم برف و شنبلیله
 شد تبخیر از شسته های آن خورشید
 بیای ز رخ مکر بر باد داد شد
 چرخ شد است چه در هر یک غنای
 ز غنای کل از شاخ پید با و سیاه
 یکی چنانکه بر نگار بر زنی شکر
 هنوز زان طبع جهان غایت کم
 بی سیل ساری شود سر بچو
 شتاب است بر آن بشو چو شمس
 ز با عدوت او پست دارد زور
 لیک او بهر قولها بر دستین
 ز یک مفلک چشم من آتش آب
 چاره عارض چشم در وضع کرد
 اگر شود زلف از خشک کند
 که خشک و کیم پید شود بگرد پاک
 چشم از دم و کیم که سرد خشک شوند
 صود شمس ملک ترا بر دو سوخت
 چه چه است حمام تو کند و ایم
 ز آب و کوهش آتش جلد اندیشد
 چو آتش فلکی شد نه نشد جاب
 نه آما از من بر کرده لب من
 خورشید که کنی بر غایت سفری
 عرف کرده چشمش ز باغ فرقت من
 فرزده بدو بادام صد هزار لکس
 مشاب و یا مساعد خورشید هر دو هم

پس تواند به بیگ شیر خواند تا
 وز فلک پشنگ بود آواز گوت آنجا
 سوی جهان از خون شمشیر خنجر
 پھر در مینا و گون لعل با تو تدا
 که تو را مانند و پشنگ کردی ای جاب

وزم را چون منصف چو سبک گوی
 شد بگرد تو پر کند صفا بل عراق
 سوی ایان فدا از میدان از او
 چرخ اگر جانی بودی سس اگر گشتی
 این صفت هرگز نباشد و پشنگ

شعرا چون در سواد کران دی کاب
 چون صفت صفتین خم زده لشکر آ
 نغمه کو سر و تیره ناله جنگ و باب
 شیوا که سر ز کشتی بگر گشتی خورشید
 دین من بر کربن باشد دلپذیر از سر جاب
 چون مین چون او چون کز زین چون
 باوری مشک زنگ تمام بر آفتاب
 بر روی سوی خلق تم ابرو آفتاب
 آهده آیند و طرف هم ابرو آفتاب
 شده است رانغ بر زنده های منزاج
 بتود و منزاج و برشته قد خورشید
 در عکس خویش گانگر و حور و شتاب
 میان آن نغمان بگر مشک سحاب
 چو صندل است بجوی بفرغ آفتاب
 مفعول و طبع کچون صدف شد است
 ندوی دولت اقبال بگرفت شتاب
 در کمره ریزه کند سنگ بشو ز نجات
 ایستوده چو نعت بر ز کار شتاب
 شود بقره تیر و عجب ترین شتاب
 کشا در دل چشم من آتش آب
 نصیب چشم دل منی دلبر آتش آب
 بگرد از صفتش روی آتش آب
 بقرا و به و حوض که ترا آتش آب
 چو بر سپهر و چند بجز آتش آب
 همیشه زین جلد برق تند آتش آب
 برنج ز بر جسد کیم با بگر آتش آب
 که کینه کش بود ملک پر آتش آب
 ز دور دست ملک برنج زمانه شتاب
 ندوی شمشیر شتاب و ز آتش شتاب
 فرزندم و بر بد چشم دل از اجاب
 چو خورشید غیب اند میان شتاب
 که ای مطنه خطا با فراق کرده خطا
 که وقت ظلم و حکما آتش است آتش

وله ایضا

پسندت محنت غم ابرو آفتاب
 از برف شنبلیله کشید در دست

در مدح خواجه نظام الملک وزیر کوید

ز بوز خواند زود و در در محراب
 ز قزوین پکان کرد و پشنتاب
 یکی چنانکه بشکوف بر زنی سیاب
 معاجزش کافور و صندل و طلا
 چنانکه بچو شود پیش چو خواجه سر
 ملک بقوت آن روز زنده شتاب
 نه بسیار است او شورش آفتاب
 اگر منقرض بکیم زند شود کذاب

هزار ابرو چو پشید بوشن خنجر
 میان سبزه نگر یک لاله نمان
 بر شک ابرو کلاب و مشکوف کافور است
 بی شود مطراند تراب مروراید
 بزدک و در زیری که دست محبت او
 اگر چیت کند که پست پشنگ
 ایاز برده چو عاقبت بر ز کار شیب
 شود با منقح آه و بوره نیدم سبزه

وله ایضا

اگر بصرنگ گشته است ز زک آتش آب
 شوقه لغزش بر پشنگ و جگر آتش آب
 ز چشم ز اول من صفت کوشش آب
 چو بر خلیل کلیم پید آتش آب
 بفرق حرق زان شد لاله آتش آب
 عیان ستاره و در دست مغز آتش آب
 تو جمع دیدی هیچ که بر آتش آب

دل ز در بر چو پشاد و خوشتر بود
 نویسم از صفتش چهار بد شتر
 همیشه از دل چشم من شنگ کند
 چشم و طبع تو بر زنده داده و پای
 حکایت از دل چشم مخالف تو کند
 شتاب کن فلک صورت چو صفت
 همیشه کین کن ملک پر دست گوی

در مدح خواجه شهاب الدین کوید

چو بچکبده بگلک قطره ای کباب
 بر وفنده سلاله سها ز در خورشید
 سبز یا رسا عد بر ز کار شتاب

کشید ز رخ کوه کیر در میان لب
 دواز که زبان شتاب و کشت مرا
 بگروه دست چنانی میان لب و ز

بیش بینی کرده بسنی در دست
 زخم چنانکه دست در میان سلاح
 یکی ز عشق تو کویز تنگتر شمر
 دواج کردم در جان اول نگاریم
 خیال نذر کواکب میان خلقت شب
 ببات نفس پاکنده بر کار سپهر
 بخورد چو پری کا شکاره شده بگر
 رونده تر که در خلق ماه بر کردون
 در چشم او چو در لؤلؤ برآمده ز صفا
 فاده ناله خوان کرانده درشت
 نمودید چو چشم زده بر بیکر خویش
 بر ماه لاله زده و بر لاله مشکتاب
 میگون لب بهت مغرم ز آن می نازک
 خشم منت زلفش اگر نیت پس چرا
 از آب روی دست همه تش دلم
 میریزد که از عبید الله که هست
 فرخ ملک مشرق همان زیر است
 ماه است وزیر ملک مشرق خورشید
 ابرست بجزر و عصفه دولت دریا
 بادش پرست آن هر چند بخت
 تنی که قامت او سرور با ناز است
 شاه شام که رفت آفتاب سوی شب
 بگرد چرخه او از دوزخ او کشتی
 چو غم رفتن من بدو ز راه سفر
 چیست آن آبی که رخ را گویند آرزوی
 تلخ دیدستی که شیرینی فراید عشق
 جان پاکش خاوهست و جامه شوق
 مرغی چشم چنانکه هم که جامی می
 قامت او سرور و شیرین خط سیر
 که بر شهنوازها بد عشقش در چشم
 ز بوی سبزه نگار ای چو سوزی خود
 چرا من نمی آید در چه آب حیات
 بیا و چنگ که پست من اندک و بود

شدت سعد کا قدر چشمه
 کم چرا که پای رکاب سوخت
 شعاع و شعله مه در سینه سما
 حساب و شش دریم بی پرده سما
 چنانکه زجر اصل میان خراب
 چو پنهان شتر مرغ در میان آب
 چو ز کلبه میر جصاصی میش آب
 چنده تر که جستن شیر پر ز آب
 دو گوشه چو در خور بخته نظر
 چنانکه در شیران شرنه اندک با
 چو در عجم دن کافران در صفا

جواب آدم که کرم که می شکر ب من
 بر باد بصری سر راه لب که بود
 بی ستر ز خمار خون این بخت
 حمیده ماه بشکل جان فتن تو ز
 مثال پرو کجاستی میان نفع بود
 بخوم جزا کجاستی حایل ز زمین
 ستور من چنین شب می بود هر
 به نیکو کی چو نذر انبسته می چو پها
 دلیران به پیش اندک که در پی
 بروی سنگ می نشستند به غنیمت
 کند کرد و پیش قدم چو دید که هست

کرم از چشم اندک بنان حجاب
 که هست در دل طبع من از دست حجاب
 بخون دیده ده انگشت خوشی که خفا
 حمیده بهر شیا طین جت بدین حجاب
 چو موه نامی طهورت در کف حجاب
 فرد که استازدی جامی حجاب
 بی نشت نیش زلف از استاب
 بر بری چو کلک و بر کش چو حجاب
 به نشین رضی خوابگاه ز تاب
 چو موی قام بر روی جامه حجاب
 دلم سپهر شهاب زده و بیخ شهاب
 در مشتاب حلقه و در حلقه آفتاب
 کلکون رخ بهت چشم ز آن کل باز کلا
 دارد حلال خنوم و دارد حرام خواب
 آکشفه ساکنی است که مسکن شدش خواب
 طارک کس از جلوه کند بگوشین خواب
 والا عصفه دولت ز نزدیک میر است
 خورشید در نشاند بر راه میر است
 دریای که بخشش بر ابر میر است
 شاهان چو پذیرند و ملک بجز میر است
 حمیده زلف که کیز چو قامت است
 سرای کوی بوی آفتاب است
 که کرد لاله و چنبره ز صبر سار است
 زلفشست و تو کشتی قیامتی است
 تلخی او عیش اشیرینی دیگرده
 خاصه آن ساعت که ساقی می آید در ده
 خوشتر آید چون کاری پاک و دلیر
 قوت جان منی آن با قوت جان پاک
 می دانستم که چنبره بوی من سبزه
 و اینجان که بر کرد و ملک بخورده
 که من بهر ختم از چو چون بر آتش شد
 باز بگین سلیمان زلفه داود
 فتنینه از سزا کنون بی کوی و کوی

در مدح خواجہ عبید اللہ کویہ

کس بد آتش که بود و تش آب
 او ساکن است در بهت مسکنش
 در ملک شریف و درین حق شهاب
 که بر خراب دولت او سایه کشد

در مدح حضرت آید که سلطان سحر و وزیر او کویہ

باجت جوانست این هر چند که سیر
 خصمان بزند و ملک با رسیدن

وله ایضا

بر من آمد نایب که نارون ابلاست
 در آید از سر کوی در سزای بجز

در مدح سلطان سحر کویہ

آب دیدستی که رخ را گویند آرزوی
 انقابت او که مجلس کرم میکند
 نوزگاه از با شرف که از خاوهند
 که خوش آیدی هر یاف از این کلام صحیح
 ماه و پاروی شکین می می بیند
 آنکه چون اندک جانم را بوقت آید
 دیده سروری که بر شیرین می بیند
 نازیدم زلف چنبره زلفی او

وله ایضا

بجز شراب نه چنانی و نسا زی بود
 با زود بود یک شراب اصل
 که نیت با دو آب حیات نایم بود
 قوی بچنگم آوای چنگ که کوشم
 حمیده کشت چو چنگ ز لب می
 پیاله را سزا کنون بی خود قیام

سزود جان دل خیش بر تو خشم کم
 چه نعت بت فزونیکه من و دلش
 سپهر حاج رشید که چستان
 نه سخن هست که بر کز بجد و چاره خلق
 عقیدت دل صافی همیشه قدرت است
 ایاز تر تو سوی ملک رسید پیام
 اگر گویش خصم تو دستایش تو
 اگر تیره فکر است صبح تو نه عجب
 عدو بکینت که چند کیمیا با ساخت
 فری بخت تو کاغذ بزد که شمشیر
 دیده دوزخ و کوفه کنی همه را
 که این بهشت کنون خاسته است و آن عذاب
 تا دم عاشق آن اصل شکر بار بود
 صدف آلود شور بود دیده آنگ
 اگر آنزلف زده و در سلیمش نبود
 عاشق ز اول از آن طره که باید است
 سر و ما فدا بپوشش هم رنگ سبخت
 اگر کند کارش زلف تو بر عارض تو
 در همه خانه که از هم بکشی لب زلف
 بعلی که زود خوارش می شمس تو خیزد
 زین سببیک سپهر خشن شکیبایی کوئی
 و آن سنگ آذر بزرگی است چون قائم
 بنده پیشش که در دم در چشم می رسد
 بیازد که در میان اگر قیمت کنند و را
 زود کین خیزد و جاز از نعمت و محنت
 که در طبعی آدم ز بد بختی یکی سجده
 نداد و جان خدایش است همچون آن جانان
 ز تو خیر است صبح ز تو تر است حاسد
 چیست آنگوهر که ندکان است خازن
 که بدی میکند در مجلس آزار کان
 دست کوئی بنم سیار است بر صبح خط
 آمان فصلی که طبع جان بگری شود
 که پهلوان چو سبب با کوئی بیرون

که رفت بر سیم او خنوز کاغذ
 بکام ز پیش سیدم بقصد مقصود
 رعین شمس در بهانجا دین محمود
 مکارم پدو جدا شود محمود
 اگر چه صحت میزان خیزه است
 ایاز شکر تو سوی ملک رسید تو
 طلب کینم ز کفار کرد کار دود
 عمل نتیجه عمل است و فرقی نه
 بر روز کین تو چون کیمیا شود
 چو کاغذ سیل که ساگر شس جلوه
 شکم بیزه و کردی تیغ و تبر محمود

چو من بخت مجبوسم از خوشنودم
 پر تصدیقت و چه تصور پیش نیکه
 بجانم با خدا یکجا و دانه جانم
 بجهت شکره زبان کجا شود معلوم
 هزار سین بود در جهان که جنگ
 تو آن ستودم امیر که روز خوشتر
 بودتایش شمشیر شاه شاکرا لقمه
 حد کند خود آن جمل و اصل
 و کرب صری ز ساری تن برید
 اگر کتد سرو کردن شکم پنهان
 در بهشت به حالت با زبنت بقا

سز بود که گیم شکر نعت مجبوس
 همی بوج شرف تا باد قلاب سعوس
 بنام و خشت او نام و الدو مولود
 بچاره برک در جنتان کجا شود صد
 بزار مسوع و در بنای او که جود
 بر زاریت بخت تو شاد بود مشهور
 جود بگویش خصم تو لریه کند
 بدین بچیز بود مرد محترم محمود
 رطوبت تو شود پس چه سامی مطر
 بخود و جوشن و خندان مخالفان
 بر اثراب و صالت با ز شرب جلوه
 کز این شرب کنون حاصلت آن جود
 دیده مر صدف آلود شور بود
 نایلیخ دلم آنزلف زده و بار بود
 خانه خوشبختی از طبله صفت بار بود
 دیده ماه که در لبند و دل زار بود
 که چو کشید بود که چو فرخار بود
 خلاصه استی جای کمنه کار بود
 هر که با بس زلف و لب تو کار بود
 کاری کردی تو تشنه می شد و شکر
 عجب مشکین بود با شد آن سیرک سپهر
 بدین معنی دست آمد که با قوت آجر خیزد
 مقربانیتشان که حوز کار شکر خیزد
 بدین معنی قصاص خیزد میدان قدر خیزد
 بر کوشش چنانکه اندک ز ناری خیزد
 سحابی راهی که آن مشکین سپهر خیزد
 جهانی کفایت که جهانی محشر خیزد
 تو کردی و از تاثیر کردی خیر و خیزد
 آب سویی جان آتش سویی خنار آرد
 او همی زاده و بدل دنیا آرد
 سفر چون تی ندر خواب و سوز آرد
 هر زمین از صنعت او آسان بگرد
 تا جو بس باغ دزد کار کون چو رشود

وله ایضا

دل و عاشق آن اصل شکر بار بود
 غشته باو که آن ز کس خنجر بود
 کا پنجان طره که او دارد طرز بود
 دیده سرو که مشک بپوشش بار بود
 چون پسندی که چه سال کونیا بود
 شکر و مشک در خانه بخورد بود

نخلدانه که آن ز کس خنجر دلم
 جتی بت که زیر پستن طره او
 دارد آنماه دل زاری لبندگی
 ای نگار دیده نگاری که تو مجلس
 در کند که در هر ایفیت بخلا در جای
 بستو که تو آنکه در از شک و شکر

در مدح عباد الملک گوید

اگر خواهد هم ز خاتم میانش که خیزد
 مراد باو که هر چه هست زده باو خیزد
 خیزد پیش عباد الملک شاه که خیزد
 چون نقصان زیادت زده از خیزد
 ندانست او که از آدم هم چنین سپهر خیزد
 تو آن جانور دیدی خدایش چو خیزد

اگر این شکلی پیش خیزد همی زین سنگ
 پیرین کا شکر نعت پیش خیزد
 قسیم عدل بود تقسیم که از قلام و عباد
 اثری که از اقام او خیزد و کجا نده
 فری آن ملک سپهرش که دست پان
 خلدند که کز پیشتر آن که دیدستی

وله ایضا

کوهری که هر مردم بدید آرد
 بوی میسای نسیم باغ و گلزار آرد
 زانکه در مجلس فرخ نسیم آرد

لطاف آب و رنگ شش از دور آرد
 گوشت کلنا بگردنک چون نیار آرد
 سفر تری و پند آرد و اندر چشم خواب

در مدح سلطان سمرقند گوید

گاه پر کوب شود بی گنبد حضرت خست
 گاه بازی کر شود بل کی قمری خلیب
 نور باطلت ندیم و کفر با ایمان قرین
 جام باوه بر کف من نه که بان جان خست
 ز قریب و فروردین جان چو خستد ضلوع
 صلیبت و عمل پوشید باز آندره
 گویا بس با مر جان مینا واد کلین را
 اگر چون نوم شد من دی آب بشاید
 نگارنی که چون لعش چو کاش جان خست
 ندانم چون بر دم من بل از جاه ز غلش
 گویا دست عشق او که هم دست خست
 بر زمین از بار تو بار و باد مشک پسند
 تو میسنا از زمان ایمن آمد برون
 ایندی رنگ و کار کون کون باغ و ران
 اگر چه خرمی عالم از بهار بود
 مشک اگر از فزون بود وقت بهار
 بخار آب چه زده شان بود در هوا
 به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
 ای فتنه دلی سعادت سوی سفر
 یک چنین تو هست چو خون می فرت
 پست است در برت همت هلیت بر فزار
 کر نیست بی قضاوت درینک باری
 اگر در شکرتو شام انده و کن سوز
 چون تو نواز با هر چه خستید خست
 سانسوستان دست کارگی از فام
 تارایت منصور تو ای خست منصور
 فراتج غالب شد و شان همه مخلوق
 شیرین و شان همه در جنب تو خست
 همه شد خست و غلامان تو خست
 ای بلغ تو در زم تو و سوز تو خستم
 اندر دهن تو میان ساخته بر بط
 او هسته بزم تو پراز تو خست
 حلقه او در زینت کل آن شیرین

گاه بی کوب چمن کیند خست
 آن جسد پروت خست روی چمن خست
 مرد بر آید ای روی آن لب خست

سکه سپون بنری کرد و نیاسا
 نظر باشد تو نوانده لاله مشوق
 گاه خلعت بر ساطور قاصی کند

وله ایضا

اگر داه شیرین ز علی و صله عریان
 که برکش جلوسینا کشت با اثر حله عریان
 که چون او در پیش سوز آه خوش گشت
 دم دغم آنچه کان سبکی کرد شد
 که خاستن لب پنجاه بار کنه گشت
 که را یک روز در دهنش رود و یک روز در دهنش

کل اند کل مرکب که فیض آذوزی
 که ز شکست پروین با نسیرین نیکو کرد
 شقایق بر سر هر که چو خست از لب
 دل من ز غلشش که در ز غلش
 که ز انت لغش جز از لب هم بر آید
 دلی بود و جسد نیامر سهوا در فوان

وله ایضا

لعل و بت بر بنا در غوان آمدید
 از نش طارایت شاه جهان آمدید

گلستان بیت چون کنایه لعل
 تیغ او نیلوفر است تیغ اعدای ملک

وله ایضا

بخار عشق ز چشم عشق با بود
 اگر چه رنگ و رخسار رنگ لاله زار بود

که از من عشق از زمان می کرد
 بگو پار شوم پیش سر و جبهه بر

در مدح سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی

فرمان قضا شد و شمشیر تو قد
 ز خست خاک چو طبر خون مصفر
 مشهوری از خلافتین و شکاری از
 که پیش کل سپرد و دگاه کل سپر

دو چرخ در دو چرخ ز آفت شتر آ
 از آتش بکرب بنخواست خستک
 یکچند در سفر قطره نجیستی تیغ
 که جبهه و جبهه ختم انده شود بر ختم

ایضا در مدح سلطان

هسته جنت تو سواران منصور
 می نشیند برین بلخ و درین بزم و درین
 و اندر کلون خاستگان ساخته بر

شیرین که بزم و که بزم همه باه
 بلکه چمن بست بر خست بر
 خوشبوی بنفشه است تیغ اندر

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

شاخ گل مانند پاجوه کون سبزه شود
 که خستد تو نوانده لاله پر شکر شود
 گاه بر طرف ایمان کفر باز یگر شود
 تا مراد می جان باوه جان پر شود
 همه جانش و گون شده جانش و گون شد
 بجز کل کل پدید آمد گلستان گلستان
 که این بر خاک پید شد چون چرخ پید شد
 بنفشه بر لب هر چه از فیض جانان شد
 بدان مشکین سبکین فرو چاه ز غلش
 که چون شست بر پیش بر آید شست
 از زمان برون آید چو غلش از فوان شد
 زوشانی چون شغش میان آمدید
 لششای با نوری گلستان آمدید
 از غم نیلوفر از غوان آمدید
 همیشه خرمی من روی یار بود
 سرشک من بل هر یکی استر بود
 که آن عشق لبم در بر و کنار بود
 اگر چه قامت اسر و جویار بود
 باز آید بصرت و سپردی ظفر
 یک جمت تو هست ز غلش و جانت
 زیر است چرخ و دولت لالت بزم
 که آسمان ستاره و در طبع تو سوز
 و از آب دیدگان رخ با کوی است
 اکنون کایم می طرب انگیزه حذر
 که زلف او طبع مرا زنده کند
 از روی حرکت کرد سوی شهر شاد بود
 شمشیر تو فایر شد در صحن خست
 بازی و خندان چه در پیش منصور
 دیو ند که جنگ و که صلح همه حور
 بلکه شمر بست باز تو نوانده
 چو زلف همه دست و دیده و غلش
 از بچه حور استان نچه انکو
 حلقه های آن نه در سان سوز و در

زلف او اصل کوه است هر روزی
 که خواهد خورد خون عاشق آنز به جسم
 خضر عدل ملک آنگاه زندگی است
 شازده جزیه باقی با تا که بان بود
 کنگرین تخت بخت و ملک هر تیغ بود
 ابرهت تیره زلفش و سبز هفت گوش
 ای کشته از غواغی ملکش در وطن
 در سیت با در ترازو طاله برکت
 در شب گوی یکجا است کرد یکسان
 از آن کوه بود زلفش آن ای کاش
 دل از عشق او بندم چو بندم دم خیر
 بود جام بلبل بندد و زلفش چو گل
 نه ملوک ملک شاه که شامیل او
 خضر بخندد که دست او تا بد تیغ
 کشتن نیان غری رسید بکل بول
 حمام او جگر حاسد آن می سوزد
 خدی هر چه در بندد از زلفش و طغر
 پس که از طغر تیغ نه بشرق بفریب
 چو بازگشت بغاغ دلی و طغر بدم
 اشع روی تو زان میونخ یاد داشت
 کشاد کرد سر قند بر دوزخخت
 زهر و سپهری بر حصار کردند
 همه فکند تیغ نند منگهای پاک
 سپاه خویش پاکند که در حصار
 از میان کشتی این سپهری آورد بال
 خبا تیره چو بار و خندک چون باران
 تیغ و تیغ کی کرده ساقی مشوق
 یکی شکوه و موسس که تیره در جشن
 فرود کرد حصار می که کرگم صفتش
 بر آن مثال که دوزخ فلک و دوزخ برج
 چنانش کرد که پندد کشتی ای عجا
 رنگ ایشان تیغ و خون ایشان نند
 چنین حصار که تا بکش و جگر گل

از خوش مشاطه تر تا شود کوه
 در خواب بر روی خوش عاشق آنز
 ز برای ایتا و شرق مغرب خیر
 از طریح و حکم بر سره و آنکه
 خرم خوش چو تاز و با سیت نمک
 ای کشته پر نیان تو پود لاد لصد
 مشکلی است تا با تر اگر دلاله
 که کو تا می در شب از نام جاز
 بوصف کثیری سرور و کثیری کانه
 فرود قیمت تیغ و کین و کین کوسیم
 اجل که یکدکشت او پرتو بر
 کین جانب شرقی و تیغ بستر
 بسوی مشرق و کین در حرم سال
 چو آتش از باره و آب کرد کند
 چشم عدل سوی خاص عام کرد نظر
 همه سپهری خاک صبر که جگر
 همه تناره دل اندیشنا حلی
 روان کشت زهر و سوزانی کبر
 هوا تو کشتی ز آتش می بر آرد
 سنان زهر چو برق تیره چون
 ز خون میزد یکی کرده با ده اغ
 یکی تیغش و هنر هفت در مظفر
 در آن صفت مخم کند زهر هم فکر
 نماند بود در کس سنج و دوزخ
 مگر ز لاریش این حصار دیر ز
 در آن ایشان خشک و چشم ایشان
 که پیش خدمت اوست روزا کبر

در شلیت نند باید بریدی و تنه
 سسک خارا از چه نیا کرد و نند
 از طریح و حکم بر سره و آنکه
 که کو تیش زلف خطا و عجب شد
 کوئی زهر فتنه عشاق کشته
 نارهت در دل من آبت نند
 بخار قند لبا که از بود و کعبه سید
 غار چشم او است از غر و جاد
 بگردیت آیتی نوشته قضا
 دو جانب است از شرق و غرب عالم
 روزم کانش خدک جان او با
 در آتش نند ستانده تفر خاندان
 چو آب چون بگذشت دوزخ کار
 چو دیه خصم که دوزخ و آتش
 همه کاشن زدم از زمانی تیر انداز
 خدایگان جان حرم کرد سبندم
 همه زمین معرکه شد زمین کشتی
 ز کرد کردن که رنشد و بلوین
 ز خون شکله تیغ کشته تیغ کبود
 یکی با کعبه سید و ن کند و کانه
 بدین صفت سپهری خصم نند و کانه
 بخش سیده با سپهری سید با
 بیکد روز که فرمود جنگ که آنک
 همه از حصار کشته شد کشته شد
 همه کرده ایشان شد نند و میل
 اگر گشت آن هم و عریای بود

زلف او از خوش مشاطه تر تا شود
 شک سازه از چه نیا کرد و نند
 در مسیر بر فرو کوان میره و نند
 با قواد آن شازده رسم در سفر
 خود جاد و نند و نند نام و کام و نند
 که یکبار بر کسب و عجب نند
 بولاد تو نند و شاد است اشک
 از آن مشک تا بادت زان آتی
 کز لعین چینی است کرده ای
 چو یک بیت ز کس کس کس کس
 کس زلف او است که لاله از نند
 بود چشم بلبل بندد و چشم رخسار
 که روزگار می نند کس کس
 نند و جانب درگاه او است نند
 چنانکه در جسم شیاطین در جرح اشیر
 نند آتش است و چو آتش می کند تا نند
 بدین پاک دهد یا بقتل یا بجز
 از کوه دلیل است و صد هزار اثر
 چنانکه نند شمشیر سست از قیصر
 کشته تا بمر قند است لشکر
 گرفت راه حصار و شاه کرد خد
 همه مبارز آهین که از و جشن
 که خرم باید چار عسکر هم
 تیغ و خوش تیغ کسنان تیره
 ز نعل سپاه سون شین شکل
 چو بر سیده شقایق بزرگ نیلوفر
 یکی بسبب شکیبایی و کشته سپهر
 سبازا فلک و دشمن شکار و شکر
 فاده مدد ملذذ و ضلالت زنی
 نه مظفر روز بخت نیک چنتر
 چنانکه اهل کند که کشته شد
 کسی که بکند آغز یک کشته کینه
 کنو کشتان چینی چکل عایب

وله لیلیا

وله لیلیا

وله لیلیا

در ذکر فتح سمرقند و مدح سلطان ملک شاه

تاخران زخمیه کافر کون بر کوب
 تا بر آید جوشن ستم بروی آب گیر
 لبستان سبز پیش از یکدگر کشند
 و آنکه دهنست مسخ و روی آب استند
 تا که صد قصه آید این پنج بان قران
 که چه دریا عجز است از آمدن آب
 مشک و مشکرفت کوئی ریخته کوه
 طبل عجز است کوئی در میان گستاخ
 از زمین کئی بر آوردند کج شایگان
 از شکوفه باغ شد مانند جناز است
 قران چو مفران کشند بر سر
 آنکه ریزه بر عجز کند با صبا
 که چه پناست بر کوهن بشت جود
 ز پر و ساقی پندند جلال و بزم
 چون نمیشد حلا در میان نهنگ
 تا باد قران حله بر روی کوه کرا
 تا ریخته شد پخته زین چناران
 از کوه بشتند چه مرغی شکر ف
 چنین صنایع ارشدند چمن باغ
 و آن چمن کوریک در دو ریخته اشخ
 با دوست بخرگاه طرب کردن شاق
 خرگاه با کنون می و شش آتش
 بر بار شده آتش سوزنده در نشان
 شاهسی که بجای پدید جود بر اند
 غریب است و پائیده دین سپهر
 سرفراز سلجوقیان شاه مشرق
 بر پیش رویت و جسم او کندیدی
 عادت چه با دهنست کستی چو دریا
 ایاشواری که میراث داری
 زندان کنی موم از موم سندان
 یکی بر آب کوش نشسته
 دیدم شش خواب در خشی بند کوه
 از قندار سایه او تا بقیروان

در مدح سلطان کویه

زال نه با نآده بر کشید ز کوه	کشت دست سپیدی دست او پند
بر هوا هست از سپهر و شایان	در طایع هست مردارید و صل از
ای عجب کوئی بعد از آن بی روزی	با حنا پسرم می ز کیمان پای کوب
ساز تا کردند پنهان طربان بهنا	بند و کان هر بان از جوشن هر گاه
رشته نو فرستد پیش تخت شریا	پادشاه چون کجای است و سرور

در مدح سلطان کویه

از ریغ شریع شد مانند رفیعانی	از کوزانست بر محو کرده اند کوه
بلبلان چو طربان نشدند شایان	فرشای عجزی سترده شد در بون
گردانگ لپه لپه کون در بسیار	که طالع بگری دارد پر از نو دوان
گردیدان در جهان خرم بشتی	تا به برزخی شادی اندید خرم بشت
شتری غلب سزده در کاه و در با	وج او بر خاک خوانی سپید آید خاک
چون کند شش حلقه کرد در مصاف	آب کرد پیش او که تیشین شد صلح

در مدح سلطان بخرین پلک شاه کویه

ز کئی بچکاند باغ آمد کسبیا	از آب طلا کرده نگر بر رخ آبی
کسترده کسی کوئی بر آینه دنیا	روان از در بزم است و طرب سازند در
خوشتر بود اکنون طرب کردن کلان	بس است که اندجه کنون طربان
ساقی خرم غلغ و مطربت فرخا	جادو شده بر زین سزده سزده
بر آتش سوزنده شد با بر کوب	یا صغ بر بار شده آتش بلندی

در مدح سلطان مغزالدین بخرین پلک شاه

خلایق پرگشتی و دلش چو نیکر	خرد و سزده بجزان جایی دارد
ز جوده چه خاتم و تیغ انسر	کجا عزم و عزم تو کرد و حیثا
زاده کنی آب و از آب آند	ز تو جان دل شاد و از دند و خرم

در مدح سلطان بخر کویه

منش ز کار کون بد شستند مرقا
 کشت کوشان قران اسپا و پیکو شوا
 پس چه بجهت نکست مردارید با
 چو را ندود بغیر و جامه آرد لب
 تهننا آند پیش خرسردان کامکا
 قره قش نخ و شامخ دود بشتن کجا
 میل از کار هست کوئی چخته بر جویا
 تحت بزد است کوئی در میان لزار
 بر چمن کئی پر کند نده شایان
 از پیکانست بر موم قطار از قطار
 جامه شای شتری انگند و شد کوه
 که سبزه بگذری اردو بر عسکر کنار
 خوشتر کنار دوز و کاز و شیش کاه
 نام او بر خار بندی گل و دایند خار
 موم کرد پیش او که تیشین باشد موم
 ابر او چسبید قصب بر کوه
 در پشمی جام بود است بخوار
 در باغ سترده همه سبزی نکاه
 به جاده ناسفته نکرده شکم ناه
 بر چند چمن نیست کنون در دیدار
 بس با یکا ندر خرد اکنون سزده
 زیرا آمد از جادوی زخمه بکشا
 چون صفت کب علم شاه جهاندا
 بنشت و در دست چنین جانمروا
 پیروزی شاه فرزند اختر
 ملک ناصر الدین ملک داده بخر
 شجاعت محترم سعادت مصور
 که موم بند پیش او نرد میسر
 کجا چشم و غنوتو کرد و مستند
 بعضی ملک شده بدینا خلفت
 یکی خرد و بر روی آب کوش
 از علم عقل و عدل او شایان و بر کجا
 در قیروان شکوفه او تا بقند

تو یک او شسته جزئی کشار طبع
 گشت ایندخت دین خدای پیوست
 کشا برین سترال که از من کنی کون
 روی میندختن او هست بر حال
 نامون می گذارد که درون از و محل
 کشا بدین صفت که تو برسی می من
 کاچی چو آب بود که چو برک به
 آید لا در آن جسم را از و عجب
 کفتم که چیت آنگه که بر من نیست
 از چوب آهنت و پوز دست شد
 در دست شیه بران چو قی سبای
 کشا بر این مثال که بر خسر و هست
 زیرا بر این ستاره که پیا شود شب
 زلف سیه نوای بت کسیر
 گاه از کل از خوان کند بالین
 که حلقه کند بل بر از منیل
 آن لب که بر تک و لون او هرگز
 هیچ آن گم حسیق امانه
 گون که خود ترا زور سید و آید تیر
 بگو سوزن سیم و بیخ نذره است
 مگر با و خزان سیتالی است که عیش
 ز غم زین سبب سبب با و بیخ و طفل
 بنا که می توان بر به یکی دست خزان
 بصورت و صفت آنی که کوی این است
 میان سبب و میان سبب و سبب
 چو نام او نبود نام باشد صح
 زمین دولت او دیده صد پهلوان
 بی از شرق فرستد بوی غیب سول
 ز شکند که اقبال او چو گشند
 او عقاد تو که نخستی به نه چین
 ز تو بخت تو در آن زیر چسنگل با
 شرف گرفت تو نام و دولت و علم
 عشق آن سگیزان سبب ز تیر که

با صورتی در بیع و زبانی سخن گذار
 من بدتم که در نزد یک استار
 آزاد هم جواب تو رفیق کرد کا
 روی فلک و جنبش او هست چو بار
 سحر ای مدد و دیر آن سوا
 اند جان نام خرم سبب شیزه
 کاچی لوح مینا که چو نایان
 چو ناله سرور آن عرب از و غضا
 چون مرغ از ایند یک ستره بلان
 پرو چوب از چوب بر این گنه کذا
 چو کوزن یک کشتنگ استوار
 آن خسر یک است کرم و نه کوا

کفتم که گیتی تو چنین شاد و آرزو
 کفتم بریم از تو درین حال چنین
 کفتم که چیت آنگه که تاب و نه است
 بادیت که به پیکر کوی است با
 اند جد به پیکر شیران که بزود
 کفتم که چیت آنگه که شکل سبب
 زنگار کون پسند بود در خاک
 کشا که هیچ چیز نام بر این صفت
 پرواز او بزدم یکی ساز زود تن
 شکل خمیده که بر سر اند که بر چو
 چو نای ای بچرم کوزن اند آورد
 دانی چو ستاره نه چند کسی بر روز

وله نصیب

بر مخلص بود و صورتی دیگر
 کا زنده و شتری کند بستر
 که توده نهد به بر شسیر
 نشیند زیند یک کسر که هر

که چون است و گاه چون چکان
 که نابد که شود خشم اند هم
 هر کس که کند با و پسند
 لاله است و نه نشاند و نوز

در مدح خواجگان نظام الملک وزیر ملک شاه

چو روی ایند روشنی است روی
 همان کین چو تجاز بود بر تصویر
 نواز خوشه ز کوفه زده است بغیر
 بر او نشسته زمین شاه که بر سپر
 ستاره در دهکشته است آفتاب
 که مدح سبب توانیت ز نام و کسیر
 بزیر پریشری صد هزار صبح خایر
 بی غیب ز سینه بسوی شرق شسیر
 ز خاک ده که در کعبه گران کسیر
 شونه مانده جان بر پست و شسیر
 مدون کند شسیر خجاب را بصیر

مگر که عاشق از لبستان چین
 کان هم که کاستان آدم کرد
 شد سپیدی سبب بدیع کوه سپ
 کفیند نام در دانه کاسخ چ
 چو کوشش شکست امن که عالم را
 چرا قبول تو مژده است سپهر
 ز بر شروه فتح و بشارت ظفر
 مسیح کرد با جان شه با ز آورد
 ایا علوم تو اثبات قتل بعضی
 و که پیام تو در خواب بشنو قصیر
 و که بود کف کمر که بشود و باه

وله نصیب

باز ایندخت چیت چین سبب
 فزانه و پانخ هر پر شسیر
 چون آب و شسیر است بواری کویا
 بر قیت بر کیش و بریت بر قی
 داند سبب با بوی شستی که کشا
 لون سپهر در ده که کند مدار
 شکر کون لاله شود روز کازا
 خیز تیغ با دست او هم شاه کا مکار
 آهنگ او بیک روزی ساز چا
 چون عاشقی که کسیر و مشوق کنا
 لزیم چون کوزن تو در شسیر غوا
 پند بر استمان لب تیره صد غوا
 حوشید با دکن بر شسیر شاه
 که چون سپهر است و گاه چون چسیر
 که چید که زند سبب اند سر
 شب در آفتاب باز یک
 لعلت و نه نشاند و شکر
 پروین عقبتی شده سبب
 شد در است شسیر روز چو کوزن
 مگر که سبب که روز کند شکر تیر
 که پستان چو کاستان آدم کرد
 که شسیر و نه چو آدم ز جا بهای
 چو رنگ روی بی که قفا خورده شسیر
 چو روز نوم دان چو افغان زیر
 در جوانی پیسیر و خود کرد ویر
 که در کعبه کند و نشسیر
 همیشه به بوی پیکر دست بر
 همان کن که ز شسیر گلک و بصیر
 ایا سوم تو آیات عدل انصیر
 ز جایشق چو اسلام نشود قصیر
 چو روی عدل یا بد شسیر خا شسیر
 چنان که با شسیر شسیر حسام و شسیر
 سنگ بود در شکم سبب کوزن

گر نوزد زلف و کلاه بر شوم مجب
 زلف او در شد با بوشم من شد با
 زلف او شمشاد بر سر کشتی است از من
 زین و تیر کارگر بر سر است باشد کمر
 بر که چنده در بخشیدن سبک است او
 تا طیبان بنبر بر افکند جو بیار
 آن بچو کج خانه خارون شادان که
 چون بر کنار سبزه بود لعل قیمتی
 شکفت که غلغل طبع قیامت است
 کاپی از آن بخار فلک را کند جلا
 ماند بنا چشمش و ماند بجاک علم
 ماند بصورت قد آن ترک سمن بر
 آن سوکسن آزاد پر از حلقه زنجیر
 آن نقره صافی که نهفته است بسبیل
 از صوره شاه حورش در هسته صورت
 لیکن نگارید چسب نو خارش مانی
 باز گیری آموزد هر روز دل من
 در دیده من می کشد که هر کس است
 خسته چکنم جان بهای تو جانان
 چهاره کبوتر چور و چنگ زنده باز
 عشقی که ترا بر رخ و پدر بچه کار است
 در صانع چه بودش چشم قطره باران
 شاکر تو شاه پند در ارضی تو دستوار
 در پیش تفت بیخ تو نیل آید ز کفاله
 تا باشد از اجرام کس سعده کس خوش
 و در زلف تو چو کندد و کی سرج مرا
 کوی اسب نلت از لاله شنید کند
 همیشه بر دل سنگینیش چشم است
 نه سخن است که خبر من کسی آو میان
 چنانی باشد ز خوبی جانان افشند دیگر
 جوانی ایس بر کوی تو خج باشد من
 ز کاشاید پراغ آینه بنایند جوانان
 سر کسکه به باغ باغ بده بر زمین با

از آنکه بر تشنه سپید مشک بکازد کمر
 چشم من گم کرد خواب زلف او گم کرد
 چشم من آتش آورد همت بر آید
 هر که در غایه و زیر دو کمر سوزم

استی ز در جان زلف او چشم من
 چشم من خام شد از زلف او شد بنام
 تا خیم تیر کشش زلف او چشم من
 اگر پای چشم من ز کجا پیر بال

وله ایضا

درین چو عشق از نانی شد زنگار
 اندر دنان که نوزد ز شاها بود
 باشد هم قیامت و صبح ستاره
 کاهی از آن جاب زمین را کند شاه
 اندکی تکرک و اندر کی قرار

از زلاله لاله ز چمن دست در زمین
 چرخ ستاره بار شد تا اینم
 نور شد شد بنده ز در باغ غلغلیش
 در همتش نهی سدر که چشم فلک
 جان در تعجب و خرد زلف او

وله ایضا

وان حلقه زنجیر بر آرزو منبر
 وان که امر که گشته است بشکر
 و زیباتا ماه شد فراخته بگر
 لیکن ترا شنید چو نوزد آرد
 باشد که جد پرور آن حلقه صبر
 تا دیده ام اندر همت رشته کوه
 بسته چکنم دل غای تو در لبر
 هم بسته شود با نشخ چشمه شود
 رو خدنت آن کن که ترا کج دید
 در فصل چشمش چو تفت شکلا آرد
 روشن تو فلک که در غم تو بر شکر
 زنگار طرخون شود و نیل مصنف
 تا باشد از اجرام کس سعده کس خوش

که هست خوش با کتر از نقره صافی
 یکروز کند کرد بر او حور بشتی
 بود ز بصورت کوی بگری استنا
 تا از بر کوی و سمن یک کند همت
 ای لطف دلاویز تو حلقه شده بر راه
 که کام من از فکر تو می شود خشک
 تا فاخته مهری و طاه و کس که شکر
 ای عاشق آشفته دل از عشق خندان
 نصدول زین مل میفره سان
 ای بر سعادت شده در هر تو در غم
 که پیش نم جود تو سنگ آید پورا
 که روی من باغی از دستت باران
 ریت سویی حکم و چشم سویی

وله ایضا

کوی و زکست از شنید نیلوفر
 بدان زلف و ندر بجز بستاری
 چو سوم و نی شود از عشق آنکسین

دو فصل زاری بر بوج لاله از نایت
 ز عشق آن لب چون آنکسین و نکرست
 اگر تو باز فرستی دل که نخبه را

در مدحیت وزیر بی نظیر خواججه نظام الملک حسن رحمه الله کوی

نیم به چسب نوزد همت

یک میز زالی بر سپهری این عالم

بستی اشد همت کوی هر دو بر یکدیگر
 زلف او طرف همت یک چشم من طرف تو
 تیر عشق و تیر چو چشم من درون جان اگر
 شرف کیر و زیر بال غریب کیر زیر پر
 بجز دین سبوح پسند بر با تو قین مطر
 ویای همت رنگ پر کشید کوی
 وز لاله سبزه ز همه سعادت کوی
 در هر چمن که هست در خنی شکوفه ام
 در ساعتی می بود بر کشد بخار
 کوی فلک پیاده شد و تپش سوا
 تا خاک را چگونه سحر شد همت نار
 که سوکسن آزاد بود بار مسنون
 در همت لبش سرج تر از لاله احمر
 یکبار لطف کرد بر او ماه سوز
 هم مانی صورت کوی و بسم آذبت کوی
 چون حلقه جدی خرم آن زلف معبر
 من در غم آن حلقه شده حلقه برده
 که چشم من از حسرت روی تو شود تر
 عشق تو چو باز همت دل من کبوتر
 که کج شوی در ویش از بیخ تو آنگر
 اصل ظفر و خستج ابو الفخ منظر
 ای کان نخوت شده بد کین تو منظر
 پورا منتقش شود و سنگ منظر
 خاکش همند بودی خادش هم بهر
 گوشت سویی نینا که بر همت سویی باغ
 کند بفره کند آن چشم افونگر
 بکرد لاله و زنجیر دراری از منبر
 که من چه مکنم که نام و چون آنکس
 بجان تو که ز جانی بر شکر کاسی تر
 که کوی حبت انور من با کجا در منور
 که باغ پیر تاده و ز خواججه جوانی
 ز پیر باغ آینه و کجا ایند عرفان
 بخند بنزانی باغ همچون پسته و پیر